
بخانهٔ
شورای

سبحة الابرار

عبدالرحمن جامی

خط شکسته نستعلیق کتابت خفی خوش - رقم [illegible]
کلمات زر تحریر جدول و کمند زرین - صفحه اول [illegible]
حاشیه مذهب بسیار خوش - [illegible] جلد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تاریخ تحریر ۱۲۴۴ [illegible]

۱۳۴۴ [illegible] مهدی بیانی





...رار جا...

...لابرار

... جامی

... خوش - رقم محمد رضا ...

... - صفحه اول ...

... بین السطور ...

... مهدی بیانی



سبحة الابرار

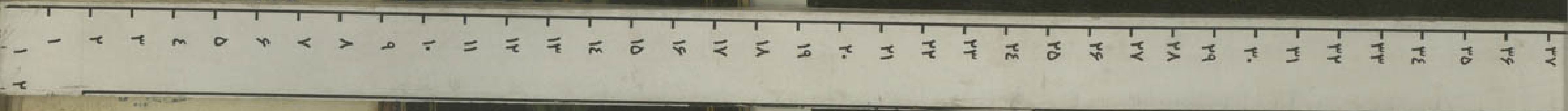
جامی

[illegible]

تاریخ ... ۱۳۴۴

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان
کل واصف مطلع انوار جماله **رباعیه**

گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم — آیینهٔ انوار جمالش ماییم
دور از فکر بهار جلالش ماییم — دستان زن آثار زوالش

ومصلیاً علی من نظم جواهر بره ونواله ونثر لطایف منه وافضاله
محمد وعترته وآله **رباعیه**

عالی قدران عالم عشق و وفا — صد زر آرایان صفحهٔ صدق و صفا
هر یک کف زمانه دریا صفتی — زیشان زده کف چو بحر افسانه گهی

اما بعد این صدف پاره‌ای چند است از جستجوی مسرای گوهر گرو گشته شده
و حرف ریزه چند از زر وصف ربوده که برشته جامی فراهم آورده
چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی
شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار نور
بالای لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی اسمش برند چه آن در جودت
الفاظ و سلاست عبارات بمنزله‌ایست که فصحای زمانه عجم
در بیان اوصاف اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت
اشارات بمثابه‌ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن
معترف به گنگی اما امید دارد که چون این میوه خام

از باغستان جستی و جستی رسیده و این غنچه نا تمام از خارستان
شرفی و درینی صد بر رضی دمیده بحکم تلطیف نفحه الدهر اوای
خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای قبول شام

خلان الوفا گردد
زدی مایی این چنگ شکسته
نواید ز صف هم نمی
درین وحشت سرای پر علایق
هر آنکس کز نوایش نوا آید
بجمع کرمت مسموع بادا

رباعیه

مضراب خطا نازش شکسته
لب آرزو در نالش بازی
سماعی از این نوازش لایق
که فهم رموز آشنایی
بجمع مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون الکون
العصمة والتوفیق والعون

در ایام

در فتح باب سخن ببسمله که دندان بازپس کلید گنج حکیم است و حمد ای سینش صلای سر خوان کریم است

بسم الله الرحمن الرحیم
هست صلای سر خوان کریم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد
پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار
خاست که بسم الله دیبا نگار

مائده تازه برون آمدست
چاشنیی گیر که چون آمدست

در نچشی نکهت آن بس ترا
بوی خوشش طعمه جان بس ترا

خاک به اینجا همه جانهای پاک
بو که شد ریزه این خوان پاک

هر که بود بر سر این خوان اش
به بود آغاز ز بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است
بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز پی سین بکشش پس خطاب
چون سر پیکانش ز نام اللباب

تا تو رسانیش شوی طفل وش / هر غذایی دل و جان پرورش

بسم شده مهره زرگ بیم / کش بسم چشمه ز نور رحیم

سکه چمن چونکه بر چمن در است / گرچه چمن خلد نشان آور است

مژده چه گر خط عنبر سرشت / سبله با وش چمنی از بهشت

باکه و دو باشد وی آید بکش / مدخل آن باغ بهار درخش

سین وی از باد و چو پر بلبل / سلسله بسته برخ سلسبیل

چشم کش چشمه پر میم مین / جاری از آن چشمه تسنیم مین

هر الف از وی شجری میوه پاک / میوه آن معرفت ذات پاک

طره حور است در و لا مها / بهر دل دیده وران دامها

ها چو در حلقه است پی صید دل / گشته ز زلف طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور / زو رسد دست ابد با حضور

حاکه

حا که بهشت است بشارت نما / هر بهشت است بشارت نما

نون کالف پای بود میم فرق / ماهی کوثر که در آب غرق

یا که و بد یا د و ربای بدا / میزند تا بکنی این سو پا

نه بتامل قدم اهتمام / خوش بکند بر چمن این کلام

گاه یی آمد ز سور مختصر / درج در و سر بسی از سور

صورت سین بود از بادین / در قمش ز همه بالا نشین

نعت تحیتش بخوشتر بیان / میم بد از سوره رحمن نشان

کرو معلم که تعلیم او / فهم جو امیم ز حا میم او

بر سر راه چو الف لام او / داده نشان ز الف لام او

رز پی نونش الف اندر رقم / بر رو گشته ز نون و القلم

سطر جهد و نقش ز بیاض و سواد / داده ات از نور دو جای که داد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاکل سر لال

صورت جزمش که بود حلقه‌دار / گوش خرد دایم ازو حلقه‌دار

شانهٔ تشدید که بر لام و بیست / تاج سر هدیه ره هدیست

نقطهٔ بی هست در آن باب باز / تخم امید است که آن بی‌نیاز

نقطهٔ نونش به وضع گزند / بر سر نار است نهاده سپند

وان دو دگر شد چو بهم در رنگ / نور دو دیده ملک و ملک

نور دو چرخ است به وقت شمار / فیض رسان شده به هر ده چهار

وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو و دولت که ای کردگار / فیض رحیمت بود و ختم کار

در ادای تتمهٔ تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کاف کن / برد رقم با دو نوید سخن

چون رقم او به بیان ساز حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است / هرچه زبان گوید از آن برتر است

نطق ثنایش به نهایت نه این / عقل ثنایش چه نهایت است این

رشتهٔ سخن چو گره بر شکست / طبع سخن ورز دو تا بود و جست

هیچ کس در نگشود این گره / گر بشود کار از آن بند به

صد گره از رشته بر آن پیچ پیچ / گر بگشاید در او رشته هیچ

عقل در این عقده ره خویش گم / نکته در این فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که سر دو بدر / بر نبود زانجا که بود سر به سر

سبحه بدین رشته که سبحه لسان / صد گره افتاد و در دهر بیان

عقل که ز نقش سبحه‌دار / عاجزی خویش کند آشکار

آنکه نه دم میزند از بحر کیست   غایت آن کار که بحر جهیست
عجز به در از هر دل دانا که هست   بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود   سلسله پیوند نظام وجود
غازه فروز سحر خاکیان   شعله فروز شب افلاکیان
خوان کرامت نه ارزندگان   گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم   ناشره پردوز شکاف عدم
روز برآرنده شبهای تار   کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست   قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب   نیزه گر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران   عذر پذیر همه عذرآوران
آب زن آتش تف عاشقی   تاب ده دست مشعلی

صیقل

صیقلی صاف ضمیران پاک   صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامه تدبیرها   خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان   رونق حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات   کارگر کارگه کاینات
ساخت چو صفحه عدم کاف و نون   شد هنرآرای قلمش زیبون
سطر نخست از ورق این سواد   قدس نژادان تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری   پایه ایشان ز صعود و بری
جیب بقاشان ز فنا سفته نه   دامنشان ز آب و گل آلوده نه
جنبش ایشان ز هنرهای خاص   از کشش جنبش صنعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات   تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد   کرد یکی نقطه همه تیره گرد

گوش ایشان ز پیام سروش / گوش این پر ز غم عشق خروش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز دادار شان / بوده دگرگاه جهات از برشان

سطر سیم گشت بنحو چهار حرف / درج بهر چار در و گوهر شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آن را بهم آمیخته است / هم دم ازو نقش نو انگیخته است

نقش نخستین چو بود از جماد / گر حرکت بود در او ایستاد

گو نشسته بمقام وقار / یافته در قاعده طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر ز لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزنده تاج دگر

از

نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روی زمین خاک سر / برده بگیتی بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ شاخ / ساخته بر پایه نشین جا فراخ

گاه فشاننده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در رگش آب حیات

زو زده حس برده ز مقصود بوی / پویه کنان گشته بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع جز آنش فراغ

کارکنان داده بعقل از هوس / گشته بمقصد ز ازل دسترس

باصره را داده به بینش نوید | راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را گفته به پیغام زن | تا ز چپ و راست شود باخبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به دست | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
زپس این پنج حس ظاهرند | پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خردند این همه | بهر خرد نامزدند این همه
تا بشناسائی ایشان خرد | پی به شناسائی مبدع برد
چست ببندد کمر بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی از خدمت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ این زندهٔ پاینده باش

بندگیش زندگی آرد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات ثانی المتضمن بشارات شواهد وجود و دلایل جود عز شانه تعالی

ای صفت خاص تو وجوب ذات | بسته تو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو در هم درد این سلسله
کون و مکان نشئه جود تواند | حجت اثبات وجود تواند
وآینه چرخ مدار روز و شب | مرحلهٔ مالک قرار روز و شب
کیسهٔ پر لعل و در از کان که | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن زانکه گره کرده و | در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغسان | تربیت لطف تو اش باغبان
چشمه خورشید گل احمرش | گوی فلک غنچه نیلوفرش
حاشیه نرگس او دور ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه است ثریا ورد / سرخ شفق لاله حمرا ورد
سوسن آزاده در آزادگان / سبزه به زیر قدم شاهدکان
سرو دی از سایه به دامن بلند / کآمده در دست تهی بهر بند
آن بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه آن خوشه دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
اینهمه آثار که نادر نبات / بر صفتش بسته ره درگهات
ره به تو واریم که ما در توئی / نغمه گر سلک نوا در توئی
باغ نشان کرده به دربار باغ / باغ شکوفه ز نظاره باغ
در رخ هر یک جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در او قاعده هستیش / در هنر خویش بسنگ درستیش

رنگ ز باغ تو بلی باغ ما / کار گر صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگ بهای آتش سرخ گوی
شمع زبان آتشه چون سوسنیم / شمع شبستان تو منزلیم
بوی ده این باغ دل افروز نی / باشی میدان شب دردرونی
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبدء و الیک المآب

مناجات متضمن بر بیان نکته حق و صرف هستی و حقیقت وجود و اثبات وجود واجب و مطلق

ای علم هستی ما با تو هست / نیست بجز هستی تو هر چه هست
ذات تو هم هست به هم هست کی / هست کجا عالم و کی کون
هست تو آن هستی مطلق و نی / هست که مطلق بود الحق حق
هر چه به هستی بسر آری مجاز / باشدش البته بهست نیاز
آنچه نه محتاج بکس هست آن / بر همه کس ز آنش در دست آن

نام ز نشانت نشده درکش آن / میکند از رهبری نام و نشان

پست بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان من آمیز پاک / پاک ز آلایش با پاک و ناپاک

چشم ز تشبیه جمال تو کور / عقل ز تنزیه کمال تو دور

نافه ز تنزیه چو تشبیه شاد / پای ز معموره بصحرا نهاد

بادیهٔ تشبیه چو محمل براند / رخت ز معموره و ویران براند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو باسم به همه هم همه

در تو نه اندازه تشبیه بهم / چون نماید نگاه ز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و عبارت نه / بحر محیطی و کنارت نه

نیست کنارت دلی هشیار را / گوهرت از موج نهد بار را

نگاه

موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود همه ز آن صور

در حق ذات تو هر آنکه بود / روی در آئینهٔ علت نمود

صورت ایشان عکس نما شد ز ذات / وز تو ز تکرار صور شد صفات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجای / منزلم اندر طلبت دست و پای

چون قدم از پای مرا دست گیر / انت بصیر و الیک المصیر

مناجات ثانی متضمن اشارت بآنکه حجب غفلت آدمی از نور شهود وی دوام فیض اسما و جودی وی است که اگر فی المثل لحظه فیض منقطع شدی همه کس ازین معنی مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایه بود همه

مبدأ نو و کهن ما توئی — هست کن و نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا اله

بیشه نی لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایان رسد — کس نشناسد که ز آن کی رسد

در خم این دایره نزل وجود — بند متمکن نشود جز بصد

ز عدم آورد قدم دیگر — وز رقم لوح قلم باز گیر

سبحه گسل از کف زهادیان — رخنه فکن در صف زناریان

از سر کرسی بفکن عرش را — خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایه کرسی بزن بر فرود — که ذلت نشین گو برود

زلزله در گنبد خضرا فکن — این در سه تار و ره بهم در شکن

منطقه

منطقه بکش ز میان فلک — نیزه بیفکن ز کف رامح فلک

بار کش عقد ثریا بهم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چه خورد از این مرغزار — سیر چه سان خورد از سبزه زار

قطع کن از دو سر اجل رشته اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است — آب که از وی هوا و آتش است

هر گره رسته درو آتشین — غنچه آن گلشن خلد برین

بار برین باغ ز انجم برگ — در هم و بر هم بکشش شاخ و برگ

خاص ترین میوه او کادمی است — لذتش از چاشنی محرمی است

تخته ده خانش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد خزان گرد بیز

تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدایع توئی

هست ره پایندگی از تست و بس — مرده کی زندگی از تست و بس

جز تو کسی پیش ملوک قدم / گر لمن الملک فرازد علم

جامی اگر پیش ز بخت نژند / چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذی الجلال والاکرام و طلب توفیق تحقیق مقصد کرام

ای ز کرم چاره‌گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیدهٔ بینندگان / پرده‌کش پرده‌نشینندگان

عقده‌گشاینده هر مشکلی / قبله‌نماینده هر مقبلی

توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک / خوشه‌ده دانه‌نشانان خاک

بازوی پاینده شکستگان / قبلهٔ توحید کمربستگان

شانه‌زن زلف عروس بهار / مرسله‌بند گلوی شاخسار

ز نم لطفی که هوا ریخته / عقد در اندر گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه‌ای / فکرت تو مغز بر اندیشه‌ای

پای طلب راهگذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

تا نکنی تو توانیم ما / گر نهی تو چه توانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار / جز تو کسی کارگزار هیچ کار

روی عبادت به تو داریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره به جهان خانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو جامی دهند / باده ز راز در قدح دل نهند

رشحه‌ای از آن باده به جامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان

پست چو خاکست بر از روش / جرعه ازو ریز که خسرو وشش

قافیه آنجا که نظامی نواخت / بر گذر قافیه جامی نواخت

در دل

بر سر خسرو که بلند افسر است | از کف درویش گدا در خور است
این نفس از همت درویشی است | وین هوس از طبع بلند منست
ورنه از آنجا که کرم آن تست | کی بقدم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | شاید ار از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظم ز همه بگذران | خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول المنبئ از تقدم حقیقت محمدی بر همه حقایق امکان
بحسب مرتبه وجودی و تأخر آن خاصیت چنانچه آنحضرت فرموده انا اول
ما خلق الله تعالی نوری و قد کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

اختر برج شرف کاینات | گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز بسیط قدم | سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز گرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این انتخاب | پیشترین حرف که در احمد است
نقطه وحدت چو فتاد از حجر | دوزد پی احمد الفی ساخته
کعبه چو خط آن الف مستقیم | دایره غیب هویت قدیم
نیم از آن قوس جهان قدم | قوس دگر ممکنی ره در عدم
بر طرف انداخته از دست پاک | زین دو کمان تیر زبی باک
صدر نشین اوست درین بارگاه | گشت بنیاد بدآن را گواه
بود ز روح شمع نبوت فروز | آب نبد در گل آدم هنوز
رفعت او رو خبر افلاک را | رونق از و خطبه لولاک را
چرخ نزد خیمه زرین طناب | جز پی آن شاه رسالت مآب
ماه نشد قبه این بارگاه | جز پی آن شمع هدایت پناه
تا نه فروغ از رخش آمد پدید | مشعله مهر نیفروخت خورشید

تا به نظر بر قدمش اوفتاد | قائمهٔ عرش نه افراخشید

خندهٔ او جان بجهان در دمید | منصب احیای مسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست | لمعهٔ نور آمد و در آتش نشست

قامت طوبی ز قدش سایه یافت | سدره ز شاخ شجرش پایه یافت

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زده‌اش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی اندر رکاب | صبح ز خورشید لقا نوریاب

گرنه فروغی ز رخش تافتی | صبح دم این نور کجا یافتی

هست درین دایره سیمی درست | تابش مهر از پس صبح از نخست

نور فشان است پس و پیش و بس | منبع انوار همین است و بس

جای ز آلایش خود دور باش | ذره صفت عرصهٔ آن نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و از فنای جلالت تماشاییست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر | در شب و روز همه فیروزتر

طرّهٔ او نافه ده لیلگی | غرّهٔ او نور سعادت فری

بارقهٔ لطف دُر افشان زده | ابر عنایت گهر افشان زده

خواجه که آمد چو جهان بنده‌اش | گوهر دولت تابنده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه زد اشک ره خواب زد | راه طرب را ز رگ آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق ‌‌ ‌ ‌ پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج پری همچو شهاب اشهبی ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ سیری همچو قمر مرکبی

دمش او جنبش تیز از جهان ‌ ‌ ‌ ‌ جستن او جست ز پی یکران

بیش ز شهپر نظر از گام او ‌ ‌ ‌ ‌ بود به هم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز ‌ ‌ ‌ ‌ جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته بوسش برین فرش را ‌ ‌ ‌ ‌ فرش قدم کرده چو او عرش را

راهبر و راست رو و ما غوی ‌ ‌ ‌ ‌ راهبر روشن نظر و ما طغی

خلعتش اسری بر از جامه‌اش ‌ ‌ ‌ ‌ جامه شب روشن از آن جامه‌اش

پای درآورد به پشت براق ‌ ‌ ‌ ‌ خواند بر آفاق که هذا فراق

تاخت ز بیت الحرم او در کلام ‌ ‌ ‌ ‌ زد به طواف حرم قدس گام

بود ز یک گام بخفتاد و چنان ‌ ‌ ‌ ‌ در حرم قدس ستاده چنان

باز از آنجا

باز از آنجا کمر عزم بست ‌ ‌ ‌ ‌ روی سفر کرد به قصر نخست

شد به در خانه مه آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ داد یکی حلقه زد و فتح باب

رفت در آن خانه به عشق و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ خانه‌نشینان به هر از جا نماز

سجده کنان بوسه به پایش زدند ‌ ‌ ‌ ‌ طبل دعا گوش ثنایش زدند

کای بدرت ملک ملک ملتجی ‌ ‌ ‌ ‌ حبت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت خوش است ‌ ‌ ‌ ‌ دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد ‌ ‌ ‌ ‌ هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه به همین رسم و راه ‌ ‌ ‌ ‌ سایه طوبیش شد آرامگاه

باز بر افراخت از آنجا لوا ‌ ‌ ‌ ‌ زد به سراپرده هفتم سرا

همنفسش روح قدس بود و دوست ‌ ‌ ‌ ‌ زد شرف همنفسی گشت دوست

پای از آن پایه فراتر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ عرش سر زیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان کند ** بر کتفش خلعت احسان کند

آنکه از این خرقه مجرد شده ** جاذبه شوق مجدد شده

خیمه برون زد ز حدود و جهات ** پرده او شد تتق نور ذات

ترک هستی ز ره دور گشت ** پردگی پرده آن نور گشت

کیست کز آن پرده شود پرده ساز ** زمزمه گوید از آن پرده باز

هست نی پرده بدان گلشکوی ** به که شود مختصر این گفتگوی

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید ** وآنچه نیاید به زبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز ** راحله راند بحریم مجاز

کرد گذر از صف افلاکیان ** شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده بر رنگ حرم بسترش ** گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک ** بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که هست ** رحمتش نصیبی بنصابی که هست

بود یکی لحظه در آن نیم شب ** آمدن و رفتن او ای عجب

بود به نور زمین و آسمان ** در سفر نور کشید از زمان

عالم از آن نور بود مستنیر ** دست بزن جامه و دامانش گیر

بو که ز آنجا به نشانی رسی ** راه بسامان و بکامی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات نبی که از حد عدد متجاوز و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای تو شق کرده مه ما نیز ** پیش تو محراب شده هر جا نیز

قصر نبوت تو چون شد بلند ** کنگر مقصوره کسری فکند

چتر فرازنده فرق سحاب ** سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه نبودت به زمین هیچ کس ** نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود ** سایه فکند آنچه بر خاک بود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش
دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب شده تو پیش روی
در نظرت هست یکی شد دوی

شمع ز نور تو رسد جمع را
پیش تو در دیده نجو شمع را

سنگ شده سبحه در کف تو سنج
دل سیه ما نشده ز آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از شست تو
مقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه همه یاران هزار
گشته زآن جرعه کش و لقمه خوار

نی که نبودش پی سجده جای
جبهه بفرسوده امرت بجای

گرد بهر سو که تو خواندی خرام
سایه بهر جا که تو گفتی مقام

برده غباری که گذار تو بود
در طلب خصم حصار تو بود

پرده چه از بافت تنگ جانور
بیضه وری چه نهادی کر

تا نرسد زخمی از اهل خلاف
آمد از آن بیضه گران درع باف

مائده کان نیم شب آمده
روزی از خوان بهشت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب
امتش کور ز مد طعام و شراب

چون لب تو لقمه زهر آگرد
لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گشت که آلوده بزهر مسمّم
گرچه بر و دشمنی زهر آن شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف
شد بصر پیره بصر آتش تف

سرمه صفت نور بصر را کحل
بود که شد در نظر خصم میل

جای عاجز که نور سان تست
بسته لب از گفته رجحان تست

گرچه کمر داد چو بیع آمدست
بلکه کمر باره چو منیع آمدست

خواست نعت کمتر بابا ک
رنجش از ریش خوی چون ک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور از حضرت صلی الله علیه

ای سر زده و شرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رخنه زده شبهم بر بن کسری برد
رتبه ز جای که دست برد

توبه ده پارسه کشی ایام
باز خر از ناخوشی اسلام

مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کاله دجال بنه بر خرش
رو به بیابان عدم ده سرش

افسر کسری ز سر دونان بکش
دامن دولت ز دونان بکش

باز بیارا فلک درگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ بد گو که به پستی بلند
پایه چو کعبه ز منبر بلند

چون نبرد گشت ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعده تازه نه
رخنه خرابات بدروازه نه

بدعتیان را ره سنت نمای
غولتیان را دغل کشای

خرقه تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله کش خرمن ابلیس را
عقده گشا سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان تا بچند
نور تو غایب ز جهان تا بچند

پرتو روی تو که هست آفتاب
بود ز کشور دین در نقاب

برق فراقت چو جهان سوز شد
شعله بارانش شرر افروز شد

مشعلشان چرخ چو پرنور کرد
شمع هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت به عالم گرفت
ملکت جهل از جا به ما کم گرفت

کاش شود ز اوج عزت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیده عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

درتسیان زر تو علم بر کشند
ظلمتیان رو بعدم در کشند

جای از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پیغمبر در ابداء ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت و امّی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری با مه ز اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گر دهرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر قلم غالیه سا نیستی / با خط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو بال کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی و نویسی چه غم

روز تو به زانکه سفیدی دهد / به که سیاهی نهی بر سفید

خوانده شد این سخن که نخوانده / و دور زمان را ابجد خوانده

گوش حباب که سخن زاب / درج گهر شد ز خدا خواب

گر شبهی ماند ازین درج دور / یا شرری ماند ازین گنج نور

لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس آن شکرستان تست

بو که کنم تازه شکرخایی / در شکرستان شکرافشانی

خار جفا رسته بر آهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رضایی رسد از در مرا

رسته ز خود بوسه به خاک تو دهم / رو به در روضهٔ پاکت نهم

زان نفس و بهتی این درج را / زین نفس خلعتی آن برج را

خاطر گویا ز دم تازه جوش / وز دل پرجوش برآرم خروش

گوییت ای خواجه به تقصیر من — عجز نگون در پی تدبیر من

شد الفم لام ز غمهای ژرف — گفتش نکن زحال من یکدو حرف

آمده ام با همه آلایشی — منتظر بخشش بخشایشی

دایره کش کردم از انگشت دست — تا نهدم دور فلک پشت دست

کردم آن دایره حصن امان — از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات نشستم سلیم — بر در با تو جو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الحقایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله روحه

در خم این دایره نقشبند — چند شوی بند بهر نقش چند

نقش همه کن سوی بی نقش رو — دیده ببند از نقش چه داری گرو

نقش چو برداری تو ز افسردگی — پاک شده پرده و از پردگی

برشکن از پردگی این پرده را — گرم کن از دی دل افسرده را

الی

رستن ازین پرده که جان آفت است — همدم بی پرده نه امکان است

وآن گهر پاک که هر جا بجو — معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه شد او نقشبند — جز دل بی نقش نشد نقشبند

خواجه ببسته کمر بندگی — در صف صفوت ز سر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد — قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطه توحید او — حلقه دین خرقه تجرید او

بهر فنا را به از او کس نگشت — در بقا را به از او کس نسفت

اول او آخر هر منتهی — ز آخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای — پایه او را سر عرش جای

صورت او راست بمیزان شرع — جان وی از زندگی از جان شرع

حق طلبان را به نظرهای خاص / داد ز اندیشهٔ طالب خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده در همدمی هوش دم / در گذر تشنه نظرش از قدم

بس که ز خود کرده به رهرو سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چه سان کرده دو صد قافله / صید کمانند و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / پای صفت در پی اصحاب خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقای اسیران او

افکنده آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران همه زلزله

شعله که

شعله که آتش به تجارت برد / نام خود از لوح عبارت برد

دیدهٔ خفاش بود ور نه کور / در نظر خور شده محوی نور

طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشیمن شد و طوبی مقام

باد به فرخنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولت خواهی جناب ارشاد پناه خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبیداللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبیدالله است

روی زمین گشته سراپای ست / در نظرش چون دو کف پای ست

گردن ناخن که به دست آیدش / کی به ره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه به قدر ثبات / قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو من کلک گهر ریز را / شحنه ستم نامه چنگیز را

خامه او گفته ز نسخ رقع / محو خط نامه ظلم از رقع

رقعه او برده ز هر سو سواد / نقطه او تا به اخیر البلاد

تا چو در آن حلقه بگوش درش / یافته فتوح فرخ فرش

زان لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملک تنگ شکر خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقه اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از دار و در و درود اند

دایره جمع پر امنیت است / مرکز آن نقطه جمعیت است

هست از آن کعبه صدق و صواب / نسبت شان سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن گوید فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمه باغ سخن / هست نسیم چمن آوری کن

صبحدم آن نغمه چو برخواست / گشت ازین چمن ازو آراست

زان نفس اول قلم سر زده / سر ز نیستان عدم برزده

گر چه قلم داد سخن داده است / پیک سخن او هم سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن برگرفت / پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مرده آوازها

نغمه خنیاگر دستان سرای / مرده ابد پیش سخن جان فزای

چون سخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب جان سخن / از سخن زنده دلان گشت کهن

گرچه سخن هست گره‌های باد / در گره سر من گره گشاد

هر گره بازوی گهر سنجی به / بسته در آن گوهر دیگر گره
گرچه اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
پیش سخن بسته این صورت حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه نهفته است ز آن در لبت / معنی نو کرده و ز آن جا صلت
پیش سخندان سخن است این همه / جان سخن را چو نهفت این همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گنجه جهان را کلمات اللهند
ز آنکه بیان منهی غیب اند درون / صید بدام سر رهنمای برون
مطرب خوش لهجه بیان در نواست / گفته بهر فرد زده ز آن ره جداست
خسرو یکلفظ در دهان آیگی / نرگس بینا نگشت اندکی
در پی گوشی که کند فهم راز / چین دهن گل که لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان

الوزرا

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی / کس نزده پیش دری محرمی
جنبش سخن گرچه بسی ناز داشت / راز دم او نغمه عجب ساز داشت
کشف حقایق بزبان وحی است / حل دقایق ز بیان وحی است
زر سخن را چو شود عیار / از سخن زر چو شود بعیار
چون فلک زر آنکه برارد رهی / ز آن مه و مهر سکه نهی
نه که دگر صدف در گهی / دانه خنی همچو در پیش پرکنی
ز آن سبک پایه چو چرخ بری / در گرانمایه بخشید زجای
جای اگر هست زر و گوهری / بار نشد بدمگس از سروری
بر در هر رشته منه چشم راز / همچو صدف با گهر چون باز

در فضیلت کلام موزون که گوهری از درج نو عیان محرم اسرار است بلآلی المکنون چون همنوا

ای ز تو آوازه گوش سخن / شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه ز زیور شود آراسته / طعنه زند بر بت ناکاسته

چون کند از نظم حمایل کمند / غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای / پای خرد بند بلغزد ز جای

همچو رخ از مصرع کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه‌اش / باغ شکفد از رخ تازه‌اش

من که ز هر شاهد دین ساده‌ام / عمر تلف کرده این شیوه‌ام

عقد حمایل که بر او بسته داد / عقده صد زر رگ جانم شد

دل که گرانمایه ز اقبال او / طوق کش حلقه خلخال او

ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر جم بسته است

ماشطه کآرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تک و در پوی ویم

شب که مرا اول سوی او رهبر است / گر سرم از زانوی او پای از سر است

از غم و محنت دل لالای خویش / بر سر کویی چو فغان‌های خویش

باز کشم پای ز دامان فرش / سر بنهم آرام که پای عرش

جامه جسم از تن جان برکشم / خامه نیسان نمکدان درکشم

بلکه ز جان خیمه مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهد سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه بود در سخن از آن خواه کن | زانکه کنم بدر چه نقش خاک

در طبق نظم بر آداب | بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفه پر معنی و رازش کنم

جای اگر آید وا گوش کن | سامعه را بهره ز هش کن

همسر این تحفه عیب شمار | تا حروف تمام نشد بهر کار

تنبیه آن از بیت قدما بیست سست الطبع طباع که سلام ای
در نحو با هنر بدایچه در بیان شعرا نامقبول و مطعون اند

قافیه سنجان چو در دل زنند | در درج تیره ولا کی زنند

روی چو در قافیه سعی کنند | پشت برین در بسعی کنند

شاهی کند از خود و همه جان شوند | کوه بسته زد و سوی کان شوند

جان کنی و کان کنی این شان | صبر ز چرخ کهن شان

آنکه درین کان جگری خورده | گوهر رنگین کف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤی عمان همه یکسنگ نیست

گوهر لعلی ز دل کان می‌طلب | هر چه طلب به ز زبان می‌طلب

هر که بجنس گهر قناعت جستی است | به طلبی کن که به از بی‌ستی است

تا شده خوبی ز رز و تهی | یکی رسد از نظم تر و بهی

هر چه دل است ز پاک پلید | در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بسته و درم خوش بنگ | آب روان گیرد از آن بو و رنگ

چون گره نافه کشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نیست نکو باشدش | به ز نکو باشد اگر باشدش

لفظ خوش و کش و معنی غریب | لیک نه یکباره ز فهم لبیب

قافیه گر باب چو ... حسین | وزن گر نشکند چو ما معین

بدرقه کلک تکلف برد | ز تکلف و رنج تصلف برد

با همه از ضعف و قیمت جمال / لیک ز بس خیره دمن چه عهد ال

شاید پرورده صد عشوه و ناز / پیش بنشسته خط مزور و بناز

بر رخش از غالیه مشکسای / خوب بود خال دلی یکدو جای

خال که در چهره افزون شود / بر رخ معشوق نه موزون شود

خال چو از حد بتباهی کشد / روی سفید از پس سیاهی کشد

این که بگفتم ز پی آن شمار / چاشنی عشق تو باشد ز کار

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از نور اوست

جای اگر در پس این سوره ست / خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه که خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

گلبن جان را که شگفتگی کشد / از ورقی غنچه دل داشتند

چون رگ آن گلبن جان سر کشید / غنچه نورسته دل بردمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آن ورق چه جزو و چه کل

حسن بیان آیت تفضیل او / کون و مکان وقف تحصیل او

هیچ و همه آنچه بود در خمش / وانچه جز او نام نهد عالمش

در سعه دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه جهان را همه گنجد درو / این همه پیداست چه گنجد درو

در بیان کشف حقیقت دل و بیان آنکه دل نه سنگ است که در پهلوی صاحب دل شود

این که پس پرده تن پرورست / دستخوش زندگی و مرگ است

مضغه اسرار دل آمد بگمان / مطرح انوار دل آمد بدان

دل اگر این مهره بود گل است / فرق بدین مهره خر مشکل است

لاف خرد میزنی از مهره چند / خر همه زین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد

تا کنی روی بدریا دلی | بهتر از کوه بزرگ حاصلی
تا زنی خیمه به هدی پیر | همچو دل از دل شوی بهره گیر
هست دولت بیضهٔ مرغ نکو | نه اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنگه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
هر که باشد شه کون و مکان | خواجه داود بسته کن فکان
تخت نشانی رسد آنگه کی | تاج سرش خاک ره بنده کی
تن شده چون موی ز هم و امید | مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت مدام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور لمع کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نشان | خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده به پیش علم | گشت وی از عین یقین دیده‌ام
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین | حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس اهل جهد | همتش ارکان تجرد بود
جای اگر یافته بقین جهت | جلوه کند جهد تجرد در آن بابت
پای کشیده ز هر چه نیابد گذر | وان ز کرامات چنین پر شکیب

صحبت اول با پیر روشن ضمیر که تاریکی شب ظن و تخمین
در رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

در شب که همی نور یقین گیرد چون | روز شده نور حق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت | ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم | شعله برافروخت علم بر علم
چشم گشود همه ره روان | ظلمتیان را همه چشم جهان
کاشت از آنجا که طلبکار است | یافت ز خفتن شب بیدار است

چشم من از چشمکشان تا بشد | دولت بیدارم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد | تیرگی غفلتم آمد بباد

آه ملهف زد و لم تاب زد | اشک تأسف گلم آب زد

سر ز گریبان دعا برزدم | دست بدامان دعا برزدم

بهر دعا از گره مشت من | بند گشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم | تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبله آزادگان | راهنمای همه افتادگان

صنع تو اکسیر هر جا مسی | فضل تو چاره ده هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد | ظلمت شرک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهزن دین در نشست | بهر شکم شمع یقین در شکست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز | وقت تضرع نگذشته هنوز

شنیدا

بازکم

ناگهم از دور چراغی نمود | در دل من نور فراغی نمود

پیش آمد علم نور گشت | زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت | طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چگویم که چو خضرش هزار | بود ز سرچشمه دل جرعه خوار

آب خضر آتش بیهوشش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد | شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت | خار و خس وهم و گمان را بسوخت

زانو زدم پیش چو مصلی بجای | همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش | پای ز سر بوسه بفرق سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز | کای سر تو خاک ره اهل نیاز

روی بمن کرد که حبیب توام | نبض بمن ده که طبیب توام



رو که بدین مرحله ام داده‌ای / خاص ز بهر تو فرستاده‌ای

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحانفس / خضر و مسیحای تویی امروز و بس

از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

تحفه‌ای از دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بآن ره‌شناس / منهج آن نیست دلیل و قیاس

بعد ازین پس غم دیداری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا او فتم / کز تو مبادا که جدا او فتم

اختر بختم متواری شود / صبح تنعم ز شب تاری شود

گشت جلا یافته از سینه پاک / چون شدت آینه ز زنگار پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آینه‌ات در مقابل بمن

تا ز فروغی که ازین پرتو است / دانش تو دیده شود دید است

هست ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی باید و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب صفا تمکین یافتن و کشش کشیدن مرید بنوع عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سوی گلگشت گلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه دسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز کف ساخته / گرد و کرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / گفته بپا لای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه / گفته اوراد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را

از پی حاجات چو تلقین شده / بیشتری یاسمن آمین شده

گل که بتجرید بود در برون / نقد خود آورده جهت برون

غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن خنده فرو بسته لب

کرده مراقب چو بنفشه نشست / با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس از آنکه همه دیده بود / کشت چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان بین شده جز دوست / کور شده بلکه پی بینائی اوست

کُلّه لاله شده سر بسر پای / میل زمرد بدرون داده جای

یا بنیاش الفی کرده راد / گشته پی نفی سوی لا آله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان گشته بوجد اجتماع

بر وفق گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقص متمایل شده

من بچنین وقت در آن بار و سر / جان و دلی شاد و ببار آو پیر

آتش شوقم زده در دل شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش

رفته چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم

روی نهاده آدمیی با جمال / هست نه دیدش همچو خیال

چشم گشادم که بدانم که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پرسمن است / حیف دل از آنست ضمیر من است

پرده ز روی چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فؤادی لدیک

کش چو لبالب که چو آب حیات / داد و ز اندیشه مرگم نجات

ز ظلمات رخ و دور جبین / چشم مرا ساخت چو دل پیش بین

شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش نظر بسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / هست بگرد احد حکم نما

هست در احسن یک اندر ذات / هست تعدد ز شئون صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران ازو / روی یکی آینه بیشمار

دیده چو شد بهره ور از این سیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم / در همه با یمن تربیت یافتم

آنچه مرا از ابر دولت رسید / سبزه ز باران بهاری رسید

وانچه ز خورشید دل و دیده تافت / ذره ز خورشید در آن تاب یافت

موج تو فی حوصله چون منست / منقبت جان نه حد بر منست

کش که جای تو گدا هی بسوز / باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسد / دانش دیده تو بجانان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / هر چه بدیدی بحقیقت آن شوی

سایه وهم بینی و یابانی مرید هر دان زخفته
صحبت پیر حقیقت یکی و مقصود حق یقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه زمین کم گذاشت

هر علم از سایه فرا ایستاده / جز علم خور که بود تکیه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره چو افروخت ز برج افق / رنگ دگر یافت افق تا افق

سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد

من چنین پور زاده بار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر من این شهر و کوی / طوف کنان تا همه از شهر روی

پای نهادم به تماشای دشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت به دشتی کشید / گشت گران بود و نه پایان پدید

بادیه‌ای همچو صحن امل / دور چو از دیده غافل اجل

بس که سرافراخته زد گردباد / خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز زمین بسیار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار ایمنان / آهو و گورش شده تنگ زبان

بهره ز آهای ارنگ تیر تاز / روبهش از حیله گری تنبه باز

آنچه درو خواب برد از صفرآب / دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده دو دانش همه در طی آز / در جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دلکشای / شوق در او قوت پای آزمای

در هوس سیر دمی میزدم / در طلب سوی قدمی میزدم

سیر من آخر به تپه‌ای رسید / گر طلبی غنچه گلی میرسید

در پی آن گام شدم گام زن / تا به ره در جنب من آرام زن

تا لب تنگ یک سبزه زار / کرد چو خورشید یک چشمه سار

بر سر آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر

سبقت بنمودم به دعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام

گوش کرامت به خطابم نهاد / درج حقیقت به جوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار

کرد چو آن بندگشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا

رشته من از گره همت رست / بر گرهم گوهر اخلاق بست

قطره تا جز به بحر آرمید | هست خود آنچه کی بحر دید

در صور بحر چو موج و حباب | یافت همه جلوه خویش آشکار

چون نه گهی هست سوی در بیست | هیچ گهر چون گهر خود نیست

چون تماشا سوی خود نگریست | هیچ نداند که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پای | تا که درین بحر شدی آشنای

غرقه به بحر آمده غواص شو | طالب دُر و گهر خاص شو

در دل اگر شعله حالی هست | لایق آن جنس متاعی هست

مقالت اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسما و صفات است بلند آفرین

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود به یک جلوه دگر گونه جست

آینه غیب نمایش نداشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز تخم تراش | لوح هم آن لحظه ز بیخ خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر اندر ره پرسی نداشت

دایره چرخ نه صدف و درج | بود نه مطموره گنجینه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا نه صفت جهات | بود مصون از رحم امهات

بود درین عهد فرو بسته دم | طفل معانی بخواب عدم

دیده آن شاهد نابوده بین | معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید جمال ذات | حسن نقابش ز سمو صفات

خواست که در آینه دیگر | بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم | روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جنت آیین / باغچهٔ کون و مکان آینه

کز هر شاخ گل و برگ خار / جلوه ای از حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از عارض زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه که رنگ غالیه تر رست / مشک گل اطراف خط او نوشت

شد همه تن طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش از آن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به دیدار گل / پرده گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پاچه به نار زده / سر به سر سبزهٔ خرم سر زده

قمری تنها زده تیشه به دل / سوخته داغ غمش اندوده دل

مرغ سحر ساخته ساز عتاب / زد نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که برقع برفروخت / عشق ز آن شعله دل را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را به غمش بنده کرد

حسن جز از عشق نگیرد غذا / عشق هم از روی نکو زد دلی

قالب و جانند به هم حسن و عشق / گوهر و کانند به هم حسن و عشق

روز ازل این هر دو به هم بوده اند / جز به هم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست کسی در همه جز بندشان

حسن کشش از عشق گرفتار زند / جنبش نفس است و نظر دارفی

حکایت شیخ روزبهان فارسی قدس سره که با بیوهٔ میوه گیسو دلجوی داشت و شیوهٔ مستوری می‌آموخت

زنده‌دلان فارس میدان عشق ... فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرا ایستید ... زان پس آن پرده صدائی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری ... گفت بخورشید لقا دختری

کای بکمال از همه خوبان فزون ... پای منه هیچ دم از ایوان برون

ترسم از افسون نظر دیده ز تو ... کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود ... گر همه جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد ... تیر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گشته پیر ... رو دل ازین هیچ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان ... گرچه بود پرده حجاب از جهان

حسن که در پرده مستوری است ... زخم هوس خورده منظوری است

تا نبرد چادر مستور پیش ... جا نشود منظره منظور بیش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند ... بهر دل آن که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود ... کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده بیننده ... در صف عشاق نشیننده

سر بنه از خاک قدم عشق گیر ... زنده بزیر علم عشق میر

مقالت دوم در آفرینش آدم که آینه‌دار ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده سبحانه و تعالی

پیش که زد ابر صفت نم نبود ... رشته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یکسره آئینه‌ها ... بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

بر سر هر کنج طلسمی دگر ... نقد درو گوهر اسمی دگر

لیک نشد نیز مسمی بداشت ... مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری ... چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش ... کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت برون خرج کرد / هرچه نهان داشت درون درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علّم الاسما رقم دفترش / خمّر طینت صدف گوهرش

گرنه گندم به ادبش سپرد / نامش از آن جز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک افراختش / سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فرقت ز دکان بر که بود / جبهه به خاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش نور جوش / هر که رخش دید بر آن دیده جوش

چون ز رخش چشم همه نیز دید / تیغ غضب آدم بر وی کشید

باز بجالش پی دفع گزند / تا بشی ز ناب علیه اوکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمتش نشیمن علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور او سر زر آگهی گرفت / حکمت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از او بهره طلب کرد یافت

آینه شد که بر چشم کس / چون نظر اندر رخش خدا دید و بس

بلکه بود از دل جمشید وی / شاهد و مشهود درو جز خدای

ای به ره دور درشت آمده / وز کمرش پشت شکست آمده

پشت وفا بر کمر او فکن / دست جفا بر کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

مصحف بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / کیسهٔ بهتان و شمر زرق و حیل

گر کنی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست ز تف که چه

اصل که معنیست چو گم داشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناسی که خوش باش ‌‌ / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خویش ترا ‌ / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب برفروز ‌ / هر غش و غلی که بود می‌بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن ‌ / چشم حسد را ز غرض خاک کن

وانچه جان دگرش زان گله که ‌ / بیش در آن حجله که آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو ‌ / نقش دو ده دور کن و ساده شو

زاد و مرید آن ره آزادگیست ‌ / شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست

ساده‌دلی باش پسندیده ذات ‌ / پاک ز زنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی ‌ / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه‌بر ‌ / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید ‌ / صیت وی از مصر به کنعان رسید

بود در آن غمکده دیرینه‌اش ‌ / پر شده از مهر و فا سینه‌اش

ره بسوی مصر چنانش سپرد ‌ / آینه‌ای بهر ره‌آورد برد

یوسف از او کرد نهانی سؤال ‌ / کای شده محرم به حریم وصال

در طلب رنج سفر برده‌ای ‌ / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

گفت به هر سو نظر انداختم ‌ / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست ‌ / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بر آن دیده خود وا کنی ‌ / طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه‌ام افزون ز لقای تو چیست ‌ / [illegible]

هست جهان آینهٔ صافی کس ‌ / غافل ازین نکته دلا چند و بس

جامی ازین تیره‌دلان پیش باش ‌ / صیقل آیینهٔ خویش باش

الغرض

تا چو بیابی رخ ازین پرده‌ای | یوسف عشق توشه ره کرده‌ای

مقالت سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بصفات اسلام و دین است و اول ارکان آن از سعادات اقرار است بیان کلمه شهادت

ای که درت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
لاف از آن زن که دینی درست | محو گمان کن که یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | نه در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | هست در و دیوار ز سنگ و چوب
آدمیت را تمام کن | روی بمعمار اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام پنج | میرسد ارکان ز فروض تو پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل | کام زنان زین دو ره تا بدل
آن یکی اقلیم الهی گشای | شده نجات دو جهت رهنمای

وین دگرت کنج فتوت فشان | پرده ده خیل فتوت کشان
در نهایت نگری یکره است | عاقبت هر دو ولا زان اله است
هست یکی ظرف نفایس شرف | ناطقه اش نسخه ز صوت و حرف
نیست بجز شهد شهادت در او | چون الف انگشت شهادت در او
دست دریش شهادت بدار | چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور شهادت نویس | باید ازین شهد کنی انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگارد نقش | زانکه کشی نقطه نگهدارد نقش
یعنی ازین شهد که هماید فتاد | هر که کشی طبع بعید و داد
لام الفش هست درین دو لاخ | گردن دیوان هوا را چو شاخ
بلکه چو پرکار روش آمدید | خط عدم گرد در عالم کشید
آنکه قطع آمده مقطع اصل دار | تا ببری زانچه نباید بکار

چون زدی انگشت بر تیر از دست | قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا برود از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب | باشد ازین خلعت زیبات زیب
پیشه توحید درین درگاه | شیردلان را بود از گاه گاه
شیردلی روی درین بیشه کن | همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی براه کن که ترا روی داد | صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست ده و زن که ز دو ششدری | قامت قدرت بفلک فرقدی
صانع چون کو ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی | نه که یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی زاندک و بسیار پیش | صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسی که بدو پی بری | پیش نهی پای به پیشش گری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بسیار عبادت کنی
هر چه کند نفس زبون کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخش بسر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری ناقد بصر | نکته آمد عجب مختصر
کز دل غفلت زده گوهر فشان | آن نفس پاک که جمع آمد
گفت فضولی که در بندگی | کش بی آن داد خداوندگی

ساعتی از عمر به پایان برد / گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بکاوش نهند / مالش محرومی از آنش دهند

پیش وی آید المی جانگداز / سوز دل از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند زلب حجاج پند

حکمت تو با همه هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود

گرچه نباید بر هش طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان پاک روش / در صدف سینه نهان سازدش

جای اگر خلق تو آمد حسن / زلب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت عبودیت زان پنجگانه مشقت داده و چنین عزت کشاده است بر سنت سالکان ملک نهاده

ای شده رنجه صف طاعت تو / مانده تهی سلک جماعت تو

پنبه غفلت چو تراست گوش / تکیه گه دست زموذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است بر این پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج به رنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج خوش / پنجه ابلیس بدین پنج کش

گر گسلی پنجه بدین پنجه اش / کی بود طاقت سر پنجه اش

شیر دلا پنجه از این پنج کن / شاخ هوا را فکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی تن بطهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیز / روی زمین دار توجه بغیر
در کف مسّاح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج ز پی دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست / زیر پی این خیمه ستونی است راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا / زآن نشود طبع پریشان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای طلب از گل سستی برآر / چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده بسر افکندگی

رفتهٔ عمر تو ز دین خاست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین شیوهٔ او طاعت است
شرم تو بادا که بپا لات پست / سجدهٔ طاعت بروش هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی / به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق او بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
در ره شب بسجود و رکوع / دیدهٔ انجم ز پی من خشوع
سبحهٔ پروین ز کف او بحمد / اشک ستاره بسجود نجمه
ماه زده بر در او گرد چند / چیده بکف در او حقه چند
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / زکشش اوست ز بحر شوق
کار جهان است پی حق پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

هست حیوان برکوع ایستا / دایم از آن است به پشتش دوتا

در بر مجلس سجودش چرا / سر به زمین می‌نهد اندر چرا

خیز تو هم بر که تعبد بساز / جمع کن این جمله عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / وز خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت علی کرم الله وجهه و حق کمان کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بنهد جهید / چاک تن من چون گلش اند جهید

غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل از خون شدش مصلی چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک‌روان خاک شو

باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافانه به مردی رسی

مقالت نهم در اشارت بفقره نماز رضا که نوعیست کثیر الفیضان همدم صبح با شمع انجمن افروز و همنفس با [illegible] سوز

ای زده طبل شکم هر سوی / همچو کهن گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم زین گزاف / گر زدت دایه بدین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / تا که دهد از نفست بوی مشک

مگسل ازین روزه لب روزه دار / بهره بری از نافه مشک تتار

معده معمور کرده ز نان و آب / کی شود از نوبت روزه ثواب

باطن تو از نفس و هوا ممتلی / کی رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرع بشارت داده است / از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود شعله زن / باش سپر آتش بادک خذلان مکن

روزه بگرد آمده در دو هشت / چون سپر نور کشد در بهشت

حرص و شرح دو ربع آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زنش تا برهی از شرش

چون خر کناس ز بس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

بار نه زین گه چه باشی درشت / تو به شکم می‌نکشی داد و پشت

ماه نو روزه ببین از افق / کابروی خود است بیضای حق

میکند ایما که لب از بهر من / مهر کن ای خورده لب مهر من

لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرمت بات شود فتح باب

طرفه کلیدی که در بسته گشای / بادیه بند آمده جنت گشای

سیصد و شصت ترا روز سال / بیش ز کم خوردن یکسی مه ملال

گر ز تو یاد کسی ازین تنگی است / حق ز نگهداشت تا چند است

کفه قصد دین ترا اغناست / گفت ز ادار وی گفتارست

گرسنه طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روز به چاشتگهان همین است بس | بلکه برین بود و از این هر هوس

هر چه نباید که بگوید مگوی | هر چه نشاید که نگر باید مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی | گوش بپوش از ز نشنیدنی

دست میالای به شغل و عمل | پای مفرسای به راه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه دیگر ز وی آن دم مبند | وانچه پسندش نبود کم پسند

دایه نفس است هوا هر چه هست | وای تو گر زان نکشی پا و دست

جستن آن دایه ز بد پاکیست | مایه اقبال تو پیدا کیست

نفس و هوا گر شده و داشتی | رابطه وصلش کی تو نگه داشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آن را تو نگه داشتند

حکایت زشت رویی که خود را در آینه دید و بوجه خوبی پیش ناصح او ...

خواست یکی کودک زنی زشت روی | کینه وری فتنه زنی زشت خوی

ز شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز سپرش چهره پر از زنگ تر

گوش کر و پشت کج و چشم کاژ | خانه خویش سیه و گفتار ژاژ

یک شبی از ناز بدان کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج | عرق خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من گو تهی | با همه آوازه سرو سهی

کور چو افسانه وی گوش کرد | خون دل از سینه پر جوش کرد

گفت اگر حال چنین بود و هست | دولت و اقبال قرین بود و هست

دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بینندهٔ نزدیک و دور / کس ندهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو نشدی دعوی کشودی چنین
لیک چو چشمم ز ره انصاف تو / رو نگشادست در لاف تو
جای اگر نقد کمالات هست / در صحف جمع جمالات هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصر انش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت شانزدهم در نکوهش [illegible] که مایهٔ [illegible] مال [illegible] و بخل [illegible] ما نفس پست

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر انگشت ز بر مشت تو
پیش که ایام کند رنجه‌ات / کوش که تاب دهد پنجه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تهی چون کند
خوش بگشا دست چو [illegible] / از پی آزادی زندانیان

مرده درم زن که درم کرد جست / ناخنش از کرد چرا درد جست
کوشش از آن [illegible] / کف کف زر داده و نوروان بود
نه که بدست تو خلاف کرم / ناخنی از سیم بود هر درم
تا شب حیلا کم کنی از پشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمینه بکف حاصل است / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر زدایش / ورنه جان و دل خود خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور شده جمع به صرف کن / گوش مشو بشنده [illegible] کن
هست بتر [illegible] / گرچه نخواهند [illegible]
هر چه بگوید به اخفش شوی / ریش [illegible] و دلخوش شوی
پیشه کنی از [illegible] شرف / منع [illegible]

صرف همه گرچه نباید زر تو / منع همه نیز نشاید ز تو

دو بدره از سیم و زرت آن قدر / کار دست از عهده‌ی واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست / کم بدی از نیمه دینار چیست

بیست ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکنار از دویست

زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز خشت سیم

خشت ز زر پخته و دو سیم خام / تا که بود قصر تو فرخنده تمام

مار مکن زر که شود مار دار / گردنت از زر مار شود طوق‌وار

چون بگشوی کیسه زر آن مار پیچ / نهی زر آن پیش بگو مار پیچ

هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می‌کنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو خاید کندش روزگار

کاه ز رخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از دی نهان

گاه بپهلو که زبس بی‌رهی / پهلو از او بهر چه کردی تهی

گاه به پشت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی محتاج پشت

داغ درم روی ترا بفت لاله‌وار / بس که بسوزند شوی لاله‌زار

جای دگر داغ کنند هر درم / هیچ که ننهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز الم‌های خویش

داغ خدا نیست که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود گر پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم بهمیان درم که زر در شیشه پنهان کرد و بنهاد

دیده وری خواند نصاب سیم / حرف نصاب از ورق زر و سیم

خواست همین دایره تیز رو / سازدش از نقش بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه به میدان کرم درگرفت
پای درم ماند درم اندر جیش / بس که درم راند از آن کرم موزه جیش
هر زر و سیمی که به درویش داد / ز آنچه طلب کرد دو بیشش داد
گشت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
نقد مکش صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دهی ز خدا داده خود / سازد ذخیره پی فرزند خود
تا چو برد صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن پاک در
گفت که دادم سخنی در پسش / آنچه بدینست کنم زاد خویش
چون همه دل طوطی من زین قفس / بهره فرزند خدا داده بس

دل چو قوی گشت به روزی دهم / رزق پی فرزند چه دوزی بهم
جامی ازین به غم فرزند خور / زر ده و کم کن روی از مهر زر
ز آفت این رهزنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالت نهم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که بوی آن دل پیر پوش در پس هر سنگی سر هنگی سر نهاد و بوادی جستجوی در بن هر خاری گرفتار جان پای در افتاده

ای کلکت تازه به بر جنت دل / تازه ز رحمت وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
بگذر ازین پرده همساعی مکن / بس همه زین پرده وداعی بکن
وین ترا تا شود از کار تمام / روی نه از خانه برکن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پا کن و در ره درآی

الجزو

گر بادیه است نخوت جرس | جلوه ده قدم پا افزار و بس

نه تهی دست ز گرد و غبار | گرده تهیش خار بیخ استوار

باشد از خنده دهان گشاده باز | زآبله ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مبهم | خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایش از ریگ نرم

سایه نفرق که مغیلان کند | به که سراپرده سلطان کند

باد مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته تفتیده ریگ

به که نشینی به جهت شمال | پای منه در که آب زلال

بانگ حدی شنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می سپر و مگذار | بر رخ سنگ خشک چو رکیان

بار به میعاد تعبد رسان | رخت به میقات تجرد رسان

رشته تدبیر چو سوزن مکش | حلقه سوزن ز دو تا تن مکش

هر چه بر آن بخیه زدی پاره دل | آی برون زآن همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی | به که ترا بخیه نشد بر روی

گر نه ز سر کیسه فراموشیست | به که بجو کار کفن پوشیست

لب بکشا یا نفس کام را | نعره لبیک زن احرام را

موی پر ژولیده دو رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن پیش حرم | هست بسی پیش نگاری معظم

صحن حرم روضه خلد برین | او بجهان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او | سجده گه شوخ عجم سوی او

بار جهد درو دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته

نافه گشا شیفته ناموس رنگ | کرده نهان در ته دامانش رنگ

باز شکن در دل شبرنگ داد / دیده جان سرمه کش از رنگ داد

سنگ سیاهیش ازان کرده است / دست تمنات یمین الله است

چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست کسی باشی چنین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت جای لب این دستبوس

زآب زمزم شنو این زمزمه / کز لب ما زنده دلانند همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو خلیل از پی پیش ره نهی

پای مروت بسوی مروه نه / چهره به صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شوی از راه نجات وقوف

کیش منی را بمنی ریز خون / نفس دنی را ذبح کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

بازم

شکر خدا گوی که توفیق داد / رو بسوی خانه خویشت گشاد

ورنه که یارد که بدان ره برد / ورنه چه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی ابن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل جلاله

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق

بادیه کعبه بسی میبرید / محنت این راه بسی میکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بسر مخفیی / سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام / بهر تو نه بهر کسی رفته‌ام

دل بوفای تو گرو بسته‌ام / پی سپر پا در تک و دو بسته‌ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نه سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست

شب چو درین ورد فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای ز قدم پای ز سر ساخته — بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادیت ره بسوی این سر زمین

هر که نه مایش بسوی ما کشد — سوی خودش راهنما کی شود

حاصل این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم

رو بسوی خانهٔ خود داده است — بر در هر کس نظر استاده است

یا رب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدل است — از تو بامید حسن حاصل است

مقالت شانزدهم در اشارت بعزلت مشتمل بعزت کنج عین علم ذلتناست و بی ذات هذه علت

ای چو گهر جیب دلت حسن زن — وز صحبت کس در گریبان

گرچه ز انکار کشد وقت وند — عاقبت الامر بیادت روند

غنچه وش از منفذ انفاس لب مبند — خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم وصول — قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی نهان — خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غارت جای — حلقه مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش — مقعد هر سفله کنی جای خویش

در شکفت در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه از دم نهنگ

به که در اکناف منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت تشنه بسر پنجه شیر — کشمکش او کند از جان سیر

به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفش بجراحت نهند

گر کندت بحر ز آشوب غرق — به که زند موج هلاکت ز فرق

به که بگشتی ز حریفان خاص / دعوی خود را بکنی اختصاص
در کنف پرتو خود کن نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب / تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و جدا آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه یکسو به کناری روی
این همه الفت که زدن بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از آنان که زبان تواند / خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی خسته همه آتشند / ور تو بهی همه گردنکشند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند غرق حسدشان چو شمع
چند درین بیشه دره پا کشاد / عمر تهی زد دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جان است ره آوردشان
ترسم ازان روز که سر درکشید / دل سپر ناوک دوری کشید
هر که ز مشغولی دنیاش هست / غول ره تست صلا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به معموره شهر آر یار
در بجو ز نی سوامت / طاقت معموره شهرامت
خیز و قدم بر ره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از همه فراموشان / گمشده شور لب خاموشان
پر شده شان چون ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزلشان چون همه سنگست سنگ / کوب سراپای غفلت به سنگ

با نفس تنگ برآر از درون / زمزمه نحن نعم لاحقون

بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که مرده کالبدی کفن کرد و بنمود و از تن کافر آزاد بود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت بعالم بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

کشتی از این بحر منشان بر سنگ / هست چو کبک آهوی دشتی بسنگ

کار شناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر پرسش سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گر چه تن مرده بجان زنده‌اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیات است مرا خاکشان

جای ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشش بخود دار و ز خود توشه گیر

هر چه درین دایره بیرون تنست / کام سعادت زده در جوشنست

مقالت یازدهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات است و نفع دو جهان

ای ز زبان گنگ گذر آمده / وی سخن نادره کار آمده

نقطه نطق است ترا از زبان / گشته از آن نقطه زبانت بیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهند سر فلک

هر که ازین گنبد نیلوفری / انگشت آوازه نیکوفری

نیکوئی فردی از خامشی است — خامشیش شمع جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از زیرکیست — دلو ز غلغل ز تهی مغزیست

خم پر از باده تهی از صداست — چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب نکته چون گنج داد — از دم ناخوش مده آن را به باد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که بنهفت نهانش زبان — لعل درش بین که گران در میان

سوسن رعنا که زبان آور است — کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست — قفل ره کلبه احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه گر آمد به تماشای باغ

خست طبع است درین کنج کاخ — حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گوش و دایم خموش — چرخه حلاج همه زان خروش

رشته دندانش صفی بسته خوش — پیش صف آمد لب تو در کشش

گرد زبان تیغ پی یک سخن — چون نشوی پرده در صف‌شکن

گرچه سخن خاصیت ایزدیست — موجب صدگونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را — درد کن قول پراکنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار — وین دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولا وش است — قالب هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت نفس کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحه نامه احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی

خامه‌کش صفحه دین گردت است — میل زن چشم یقین گردت است

لب چو گشادی گره‌بندش باش — ور نه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند / پایه اقبال تو گردد بلند

در سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بسبب سخن از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بود بصد مهر ز اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغش ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار

روزی که در زمانی که فلک بست جوی / گشت ز مهرش کیسه جوی (؟)

طبع بطان ز لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان / در الم فرقت من بی غمان (؟)

خو بکرم صحبت شما کرده‌ام / قوت ز غمهای شما خورده‌ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم از این بار دلی لخت لخت

هیچ کسم نیست بکار آشنا (؟) / نیست بکو همنفسی جز شما

نی بشما قوت همراهیم / نی ز شما طاقت تنهاییم

یک نفسه ماندنم اینجا جحیم (؟) / نیست دری تا که ز بار جحیم (؟)

بود یکی بیشه در آن آبگیر / چوب یکی افتاده چو چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف پیش سر آنگه دهان / سخت بدندان بگرفتش میان

سیر سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون بسوی خشک سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک دو بطش بر گرفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بن کور باد (؟)

ز لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان

زان دم هیبت که ناگاه زد / بر خود در دولت خود راه زد

جای درین گفتن بیهوده چند / زیرکی دوز و لب خود ببند

تا که درین بادیه هولناک / زد سر افلاک نشینی بخاک

مقالت دهم در اشارت بجهان که نشان هوائی و علامت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده

ترک هوا گوی و نوائی بزن / چنگ بدامان دعائی بزن

هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که سر آرد برون

هست پی آنکه شوی آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو بادا گری تا بروز / راه نظر را بدره مرغ دوز

بنگری این در تعب پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را

بوالعجبی بین که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد

تا که بر بربط ماهی ببست / زنگ که بر محمل خورشید بست

زیب زرین صفحهٔ اخضر که بیخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت

خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر صانع عالم دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و بناکرد رو

پیش درین حلقهٔ خاص محتجب / پای برآر از رگ دو رنگی محتجب

حلقهٔ عمر تو عجب کوته است / خوان طلب از کوی بهشتی ره است

پیش منه پای بمعراض خواب / گو بهی آنکه نهفته صواب

خواب چو مرگ از همه ضد زیست / گفته النوم اخ الموت چیست

حیف ازین اخ صفت آن الحداد / خوش صفت این اخ چو بنت جاد

هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز

روز به شغل تو با خشم و تاب / میکند آن بخورد این بخواب

روز پی خوردنک دیوانه / خفته به شب مرده کاشانه

روز جهان میکند از بهر چنین / کی شوی آماده روز پسین

شب چو نه شمع شب افروز باش / همنفسی گریه جانسوز باش

اشک اسف ریز به صد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چه ز روز از پی جانی نکنی / ور تو کر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام به عصیان گری / شام به روز آر ز طاعت آوری

روز و شب ار کرد همه یکسان شد / بر تر شب روز تو تا دان شد

روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده

شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز هی گاه کی / با دل فارغ ز سیه نامه کی

گه تو خوابی ز درای عجب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چو کنی روز به تمامی صباح / گر تو خوش خاطر و تو عاقلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب در حجاب / دیده فرو بست نگشا ز خواب

شب که ز خورشید نظر در کشی / شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه زد ز دیده خونناب / بعد بابر دل خود همه ماکره

روزی از او کرد فضولی سوال / کای زده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو زیان داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت

گفتش نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نخست آسمان

بانگ زند کز صف دیوان راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش شفیعش کنم / رحمت خود عذر بدیعش کنم

من بچنین حال تو هم سر بخواب / گوش نخوابانم ازین خوش خطاب

از نظر لطف من گرد باز / دیده اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او / خواب کجا آن ز رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیده تو روشنست / در دولت از رخ جانان درست

صبح قدم باش درین نوبتست / چشم بر آن دار که چشمش بتست

مقالت یازدهم در نشاط دادن رجال صوفیه که نشان از ایشان بی‌نشانی است و زندگانی‌شان در جان‌فشانی

ای ز صف تیره‌دلان خم زده / در صف اهل صفا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی‌گری

شیوه صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی

کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گم‌شدگی نیز گم

تا نشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت را که نهد تا بکی

گر تو نه این جامه آوردی چیست / هر نفس این دمدمه تازه چیست

نی چه بود آنکه ز دستان خویش / دم زند جز به نیستان خویش

باد به هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد

چون ز نیستان شکرافشان شود / همره نیان شکرستان شود

در شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لب این نای که چون نی دمیم / در دولت اندیشه که جز نی کیم

غالب تو در می دل زنگی است
رو که نه این شیوه یکرنگی است

با تن رومی دل زنگی که چه
رنگ یکی کن به دو رنگی که چه

رنگ چه داری که به دو رنگان گذار
زانکه در رنگ همه عیب است و عار

به که شفا جو چو مسیحا شوی
به که از این عیب مبرا شوی

خشک زر و در بگشت طیلسان
گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دولت انصاف فخر
چند به این طیلسان علم لاف فخر

خرقه صد پاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
یک شهر از خرقه صد پاره درست

رشته تسبیح تو دام ریاست
مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو
تیز نه بخوان همه دندان تو

تیزی دندانش بسوهان بپای
از سر هر لقمه بشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه آب
سر بمقابح نهد افسانه آب

ریش برآری تو بپیچ و سینه
چند کنی تا بسینه از گناه

سنگ کمان است که در شرح دو
بر کمان تو عصی کشته زه

تا نکشد ملک این چله بست
تیر جوابش بدن شد ز شست

نوبت پیری است جوانی مکن
میل بسوی سبل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت
پا ز ره خویش بزمین بایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کجروی اندیشه کن
پیشه وری راست روان پیشه کن

مدعی خسته ده تقوی مپوش
منتفی جام تمنا منوش

زهد میالوده بسر هیچ
متن زراند و ده بز هیچ

صورت و معنیت بهم راست دار
تا شوی از اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش
یا قدم از راه دغا وا بکش

حکایت صوفیی که در غنای سماع مغنی خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ بحر حقیقت بساحل مجاز آرامید

کعبه روی از سر وجد عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی از بند و آگه پر و بال

وجد الهیش ربودی ز خویش
جذب حقش بازرساندی بخویش

آمدی از بیت حرم گشته صاف
رقص کنان کعبه حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه ره زد و ز کارش ببرد
وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود بهمان حالت وجدش بجای
لیک از آن شد بدبستان سرای

خرقهٔ پیران حرم داده کیش
سر خوش از خلق چه دارم بپیش

در دل من وجد الهی نماند
جنبش من جز به علائی نماند

ز آتش رعنا ز ره و رسم نوش
خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش بود از بتکده زنار کار
خلعت اسلام بر کعبه دار

تا بحقیقت نکشد آن مجاز
باز نهاد بسر خرقه باز

جای درین قاعده پی نبرد
تا نتواند سبق صدق برد

ز آنکه درین مزرع مردآزمای
هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالت دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور همچو سفیهان بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراشته
چون علم از علم سرافراشته

خویشتن از علم علم ساخته
چون علم آمد علم انداخته

لاف درستی علم ساخته
حجت سستی علم انداخته

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی

خواجه نه‌ای باش ز صنعت درم / مس شود از جود صنعت زرم

لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود ای حکیم

جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت است بگرد حجره

آن همه خود کن ز جهت که در چه / بسته میان تو ز مقصود چه

هر ورق آن کتب آن حجاب / زان حجب توست برخ تو نقاب

تا خبری از همه فرد است سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب / باشد از آن علم بسینه حجاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نابینا مجوی

جانب کفر است اشارات او / باعث خوف است بشارات او

فکر شفا نیست همه بیماری است / میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعده طب که قانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت ره از طلب / دید سبب جای مسبب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است / شیوه جاهل سبب آموزی است

طب نبی جوی ز طب النبی / ساز دوات از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا نجسته است / ور نگری نفس صفا نجسته است

تا بدر از سبب علت روی تو / وا نکند از سر چه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نشد با عملت رجوع

هیچ نکردی ز مقاصد چو شد / از طلب آن نمود آنت سعی

بر تو چو نگشود در مفتوح داد / دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز مراقع دل ز صفای شد / کشف مراقع هدف کشاف شد

نور هدایت ز بدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی

ترک نقایه و کم تیسیر گیر / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد بیش جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ

چون نبود علمت عمل پای / عاملان را علمت رهنمای

بایدت اول عمل اندوختن / پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار / کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود گوهر یکتای بی‌مثال / آن چو فروشی بدگران چه جلال

بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و دست بشاگرد خود نداد تا اجرای آخرت از دست ندهد

عالمی از رنج چو هلال بدن / در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ نه در دست و نه در دوش راه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایهٔ عیشش بدر تنگ چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای رهنورد / در ره احسان و مروت بگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده در راه ده

راهرو آمد بسر چاه گوش / دست بده ای نعم واجب

گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم در لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمینت توام / در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه بت / دور ز تو امروز بدست آوردت

زانکه به تعلیم تو بنشسته‌ام / از غرض خود دهن بسته‌ام

گر کشم امروز عوض دست تو / خاص بفضل خدا دادت

کی بگرای دگر آلایش / ور نه غرض آلودگی آرایش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا نشوم پیچ غرضی دستگیر

پایهٔ علمی چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندیده ز طبع بلند / هر چه پسندیده بجایش پسند

مقالت سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر چه دیگران می‌نمایند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه کژ روند میکردند طوفان ظلم را گردابند

ای سرت افسر نه مادری / افسرت از گوهر جان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است / خانه ز آن مایه ویران‌تر است

گرد میان تو ز مرصع کمر / هست دو مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که زو دشمنی / نفع رساند بتو زانست مار

تخت ز زرت آتش و گوهر دود / هست درخشنده چو اخگر دود

شعله بجان در زده زان آتشست / لیک ز بس بیخودی اندر خوشست

چون بخود آئی ز شراب غرور / آوردت آن سوختگی بر زبور

هر دو سه زرد و دو سه قطره خون / از بن هر موی تراود برون

کوه سیاهان تو سر با سپهر / شحنهٔ آن کشته معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را قاصر از آن کی کمند

حارس تو آب ز تدبیر حال / بسته پی حفظ تو را جبال

لیک حارزند بکر حیل / بشکن آن رخنه چو آید خلل

نقد تو در کاید حب ار کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد جهان تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد

گر کند کاخ تو بر خاک افکند / حاجت بلندت مغاک افکند

افسرت از فرق بدور زری / پایهٔ تخت تو بغفر و رجی

توبه ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا پیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه که کاشانه چو بود فسرای / اهل سرایش همه گو بینوای

شهر ز آشوب تو غارت شده / تا تو یکی خانه عمارت شده

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارتگری

باغی ز آب تو کرده تلف / تا تو درآید به سیبی کف

به که از آن سیب نگشتست لب / ورنه بهر سیب حسیبی بود

میوه در باغ پیر خوانت منتظم / از حرم بیوه و باغ یتیم

مملکت همه ز خوی درشت / ملک شد از کوزه و هر کوزه پشت

باز تر آمد بشکاران فن / طعمه ده از جوجه پیره زن

بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از توبره خوشه چین

گوش گران ترا داد بهر / زاری دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و بر / چند کنی رسم و ره عدل در

هین که ازین پرده کرا رست به / هرچه نه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب / باز نماند ز سراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه / در کف رحمت تو چون زر همه

داری شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ دزد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش / تا درد از گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمه‌ها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدست دو ره / شانه زند گردن میش بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عنان از فرس عدالت سر بلند بود و از حلقهٔ بیم مرگ کمر بند

چون عمر دوم عبدالعزیز — دولت دین شد شرف تخت و سریر

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد — ملک و خلافت پی یک اندازه کرد

گوسفندان که ز ظلم سپاه — خوابیده او بر زبر شیری راه

بوی کنان بر سر راه آمدند — بهر چرا پیش پشت آمدند

کان شه دین پیشه مگر چه شد — حال وی از گوش شان آخر چه شد

وین شه عادل بسی فیروز بود — کیست که شد بر عالم فروز

ره سپری گشت چو آن پاکمند — این خبر از شیر که او شنید

مژده رسید از که فلانی دلیر — بر همه زین پیش بست گرگ و شیر

بر رمه زان گرگ که دلبر نماند — شیر چو چون خوردی شیر بماند

اینهمه از دولت این خسرو است — کز فرش رسم عدالت است

آن زخساست صف گرگ گذشت — بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت

وین ز کرم همچو خضر زنگی برسید — گرگ ز بس گوسفندگی کشید

هست درین مرحله خورد و بزرگ — با همه یوسف و دزدان گرگ

گرچه تو خوش لب خندان زن — جامی و صد زخم ز دندان زن

مقالت چهاردهم در ارشاد بچالان و وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات آثار از نتایج اقلام ایشان است

ای ز قلم صورت جود آیت — میل قسمهای کج از تو خطاست

تا قلم آید بسر جدولی — گرچه همه نیکی و بدی مدری

چند دهد فر رقم نا صواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

هر که بتحریف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

تو بیه انگشت شده خامه زن — خلق و انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم — از ره قسمت نفیر ظلم

خط که ورق برکند از دست تو / خاک به سر برکند از دست تو

جنبش کلکت نه کم از کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده چون کاف

نوک قلم در سر کلک از مخار / تیز کمن همه ده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم به دندان تیز

ملکه زده بر خشم تو افسردگی / هستی آگاه ز آزردگی

هر که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بپیچد زره

کای بخرد گشته ستم با تو چند / چند بکاری ز حرونت بند

چند مددکاری ظالم کنی / ور مدد دست کسی ظالم کنی

تا ببری از دل عالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که به خون جگر / کشته او آمده در ده به سر

سوخته آتش بیداد تست / دانه کاشش شده بر باد تست

دانه کمی نقش با انبار شد / کاه وی بهر ستور سپاه

حصه دهقان چو شود غور رس / دانه اشک و گه رود بس

مایه تا جبه که در آوردگی / جمع نشد جز بجگر خوردگی

شد ز برات همه چیزی که داشت / در کف قبض است بسینه آن آب

کاسه چاره که در شهر گری / ز آنچه بدست کند آورده‌ی

در کف از آهن ستمگار پیش / هیچ بجز آبله نامد ز پیش

خارکش هر که چو خارش پشت / خم او پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن از کشش دست او

گاه کشد آورد به سر زال / خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بر تو پامال | حاصل آن نیست زتو ذل ابدال

ز آه طفلان تو ز طبع لئیم | هست زر آن به ده ور یتیم

نقش بت عیش تو نقش سخن | تو مرو از سیره بدلان کهن

مطرب تو آنکه بجا بانگ زند | مال فلانی که چو بیت چند

حیله بصد گونه نمودن توان | ور کفش آن دل که بهویدا توان

کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نمیداری ازین کار زار

پیش کن دست تطاول برون | گر تو همه رو چو قلم شد نگون

شد ز تو بدنام و رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربه دیگران

تجربه خوب چو بهبود سخت | به که به عبرت نگری در جهت

لیک سر تجربه گیرت نیست | تجربه جز حرص و زر بیش نیست

حکایت دزد دستی که دست او ببریدند از آن قلم وزارت گرد شد

بود یکی شاه که در ملک زال | عهد وزیری چو رسیدش زوال

دست قلم ساختش حد سیاهی | چون قلمش از نبد خامه آهی

آنکه گرفتی زهوا دست او | پایه اقبال شدی پایه او

دست وزارت بوی ارزانی | جان خود از حسد شکل کاسنی

روز وی ازین قاعده ها بسند | ساحت صبا دست وزیری بلند

دست بریده بهوا افکنند | تا شیر گریزند صدا در کمند

چشم خرد گرد فرازان دزد | دست دگر در زنان آن وزیر

دست خود از خنجر دزدی گرفت | بهره وزارت به سنگ گرفت

تجربه گرفت ز دست تخت | دست خود از دست دگر تر شب

جامی از آن پیش کس دست اجل | دست دگر کار کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوته‌املان راه کن

مقالت پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر | شعله زبان آتش شهوت تیزتر

داده سر سبزه به آتش نشان | از شجر خشک بر آتش نشان

صبح که بر فرق تو کافور ریخت | بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد | برد کرمت هوس خواب خورد

کرده شبانه تو تقصیر صبح | روزه زلعل راست تا شیر صبح

گوش فلک پر ز جرس زرین | بر سر آرام کره خشت زمین

کالبدی چون دو از دو کان | در ته سنگ ستم اشک دکان

ارزد کجا نیست صفر دو کان | موی تو بر کره در آن آیت است

پشت تو مانند کمان گشته گوژ | سنگ شده پشت از آن هیچ توز

رشتهٔ اشک تو از آن بسته زه | تا دل که آه تو ز آن تیر به

خم شده آن پیشه کماری کنی | زود ره مقصود نگاری کجی

قامت تو لام و الف عصا | هست دو نفی وجود تو لا

یعنی از آینه لوح وجود | نفی کند صورت بود و نمود

یک نفس ای نادره وقت شمار | تا نکند شیشه چشم تو چار

یا دم مار ز تا بدرست | خلق تفرقه ز نشنیده است

سنگ شده است سینهٔ سخت | موم کمین پیش رحم سخت

با همه رخنه که بدان است | تا دهد تحریف بدون زان در است

ز آتش دست تو بهنگام گاه | برده ز دست تو برون جاه

چون گره سیم شده پشت تو | رخنه چو سیماب ز انگشت تو

توست امساک نماندست | گرچه که امساک زادت است

قاعده چرخ چو آماس گشت — چاره بهبود بجز خاک نیست

پیش رو در خاک رو خاک شو — پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر — شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار — عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیشه جوئی ملول — کی کند آن طبع جوانان قبول

حکایت شدن پیر سفید موی از نقل آنچه شنیده کسی خوی کرد با زلف شبرنگ که دم از صبح سفید موی میزد

قصه چنان کردم یاد دوران — کارگه رنگرزان شد زران

باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درخشان ز سر شاخسار — مختلف الوان چو گل نوبهار

موی سفیدی بقد خم شده — سینه آن پشت کشیده خم شده

پای نشسته ز ره دل کشید — رخت بهشت گلفشان کشید

از زر و گوهر شده بنهاد — در سر عبرت نظری مشک داد

دید که با گیسوی چون پر زاغ — کبک خرامی شده جا در باغ

معجر کافوری او مشک پوش — گوهر دوزن آمدش در خروش

ریخته خار از کش خون جگر — بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان شده انگشت او — گوهر خوشاب قمر در مشت او

کشته ز سر ناخن او در خضاب — چهره دلالی ز شفق رنگ تاب

پیر جوان دید دل از دست داد — پشت دو تا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت رنگین که — آدمی یا پری یا چه

تا ز جوانی ز سر خود بنه — داد دلی بی سر خود بده

همدمی هم قدم هم بند باش — جمع کن پیر پراکنده باش

غنچه نوشین به تبسم کشود — گفت که دیر آمده خیز زود

روی به ره کن که پس از راه مهد / زانکه سیه هست چو تحریر سعد

بلکه تو گوئی پسر این معجم / شعر سپید است ز موی سیهم

پیر چو پوشیده ز موی این خبر / خاک چو مو حاصلی از چند سر

تا ز گل از پیر جوان شو دمید / پرده کافور ز سنبل کشید

موی خط آورد در معجر ازو / چون شبه شد رنگ چو چوب قیرگون

بچه بنالید که ای در فروغ / مهر ز تو گم شده چه بهتان دروغ

گفت بپا آنکه کم از گفت / کانچه ز نو در طلب ماه هست

زان سبب افتاده در ابهام / هر چه بخواهی تو نخواهیم ما

پیر شد جامی و عمرت گذشت / رشته بپیوند به عصا و دست

یاد جوانی و جوانان مکن / تشنه جان خرد جانان مکن

مقالت ششم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سپید از غرور / وز نظر موی سپیدان نفور

رخ به سپیدی ز سیاهی منه / زر ز آلای بسیاهی مده

طفل دو چون شیر شده موی تو / هست عجب نقرهٔ طفلان شیر

زاغ سیاهی تو در این بوم هم / کی پرد این باز سپیدت ز بیم

تکیه بر آب جوانی مکن / همسری پیران تا توانی مکن

بازوی تو گر همه آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / شمع صفت چاک کند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کجا یافکنی این پشت کش

قوت پای تو چون کم شد / گر همه تیر است قدت خم شد

پیش رو باز روی عشوه ده / پشت ز آهسته کمان جوزه

باش کمان در ره طاعت / گوشه گزین دور ز تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / ز آن تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدن بهتر است / تنگ زده راست ره فربهی

مانده به پشت از بنهی دو تاه / راه تهی رو که رود پای راه

در صف زیننده چو پیران امیر / باش ز فقر آنکه امیران اسیر

تا نه ز آسایش تن با سری / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر سیه کمر بند نیست / به که بسر تاج خداوندیست

پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آید کمند

کوه که صد کان گهر یافته است / تاج بلندی ز کمر یافته است

سرکشی کافر دون بین که سر / نیم صفت بند گره بر کمر

ور قدم از سر کند پایه شو / ور نگذرش گنج گرانمایه شو

چون ز کمند تو دهش مسکنی / آن مددار بهجه دس میکنی

[illegible]

آب جو از پی گهر دود صفو / چهره ما قبله درویش شو

سنگ چو در راهش چو نهی بر کران / پایه طاعات کنی زان کران

کفش نهی چون بهش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

کوزه که در راه نهی او بری / آب ز سر چشمه حیوان خوری

خاک رهش را ز ره او دبک / تا شود از دیده جان سرمه پاک

خانه او طلب اوکش مدوش / تا شود از سر کرم عیب پوش

تا نشوی پیره زبر او کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی

ترسمت آن پایه بگردد فراز / مانی ازو از آو وات جو افت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بو کبکی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی کشید

زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشته رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته سان سدره نشین کوه سنگ / دو جهه زبسدره بسجاف و ریگ

تیهو و دراج بدو هم عقب از / بر جه از کوه و بسر فراز

پا بچپا زده با ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه / پا بسرش همره و هم بر رهه

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش پر و خوش جلوه و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خط و خالش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را

با دل از دور گرفتش راه او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید / وز قلم او رقمی میکشید

در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایره بیرون رود / هست درین دایره ای گرد

جامی ازو زده بسادگی / تا خورد حسرت آزادگی

مقالت هفدهم در اشارت بحسن خوبان که دلفریب تیز کلاهان بهارستان اند و ناشکیب نقش آرای نگارستان

نقش سراپرده شاهی حسن / لمعه خورشید الهی حسن

حسن که در پرده آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحهٔ حسن دهد یاد ازو

ما که چنین گشته هر جو نشیم / سوخته خرمن ز زبان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی ز تست / بر لب هر خسته خروشی ز تست

هست شرر ریزگی آن آتش از / وقت کسی خوش که بآتش برشگاف

ای که چو شکلی خوشت آراسته / خستهٔ ارباب نظر خواسته

قد تو سرو است بهشت چمن / روی تو شمع است سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه است از نور چو مطلع تو بست / ابروت از کلک ازل مصرع نشست

سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بسطر جو

تابد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر همه رخسار تو آمد شعاع

هست حسنت رخ عاشق چمن / مبنی یسمین الفتی من یمن

با جمله از

چشمه نوشت عجب حالتی / از لب تو تا طلب آب حیات

خضر خصت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو یک گوی سیم / هست چو سیب از لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت / سیب بسی راه از آن تا لبت

بلکه چو سیبی ز لطافت زنست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بر دل سنگ / مانده به گرداب بلا زنگی

بر لب آن واه مشکین هست / تخم غم هر دل غمگین هست

مشک بر خسار چو گل ز تو / نقطه زده بر رخ رخسار تو

در ورقی از زنخدان رقمت / کلک ازل در طرق شکر کرد نقش

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / سیب زنخدان چه که ز زرد ها صاف

در شکم با زوی تو گرده سیم / زان زده در ساعد تو بحر سیم

با تو اگر زانکه بود همزانوی | بهر نصیحت کسی از همدمی

بهر تماشا کنی از روی خویش | آینه کن لیک ز زانوی خویش

سینه بتو هم ندهد جلوه کس | سایه تو همقدم تست و بس

صد ره اگر از قدم گرد رای | در نظرت آینه شد تا بپای

ای که ز اعضای تو موزون بعض | هر یکی از آن دگر افزون بعض

جلوه حسن تو در افزونی است | آینه بیچونی و بیچونی است

صورت چون شده از روی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان

قبله هر دیده درین آینه است | منظر ارباب نظر این آینه است

جلوه این آینه نور ره دهد | در نظر اهل بصر آن ره دهد

کور چه داند که در آینه چیست | عکس خود از کشف در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بکمال

چون بکمال تو نظره کنند | آرزوی خویش تماشا کنند

دیده ز شهوت شده آبدست | وز غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون همه خود بینند | زود درین آینه دل بشکنند

سرمه کش چشم غرض بینشان | رنج و ملامت شود آیینشان

ور نظر از لاله رخت عارضش کنند | تیر و تیغ از گرد و عارضش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی زنگار دید و بعکس روی خود آینه را نپسندید

دیو نژادی چو شب تیره ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته | چهره چو چرم حبشی سوخته

نام وی چون دهن چه باز | ناشده همچون در مخزن فراز

یافت ره آینه گرد ناک | ساعد او از رخش زنگار پاک

دیده چو وا کرد و به پیش آرمید | نیک از آن سان که حق بیند ندید

آب چنان بر رخ پاکش فکند | در کف خود خوار نگاهش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند | در رهت اینگونه نینداختند

پیش کسان نیست بسی قدر تو | نیست خبر ز ارزش چون بدر تو

طینت اگر پاک چو من بود نیست | یک نگهت با خاک وطن بود نیست

از بد و نیکی چه پدید آمده است | بهره هر چیز به قدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد | عیب تو آینه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه | شد ز رخش عیب‌نما آینه

طلعت او بود از آن سان سیاه | آینه را نیست از آن هم گناه

جای دگر گشت به آینه رنگ | هر چه نماید به گه صلح و جنگ

کان بت راحت ز تو در دور تست | چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هفدهم در اشارت بشاهد عشق که شور از نمک لعل او خواهانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانست عشق | مایهٔ کام دو جهانست عشق

میل تحرک به فلک عشق داد | ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون گل جان بوی تعلق گرفت | با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست | مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی اند | بستهٔ شوق قد بلند وی اند

مه که به شب نوردهی یافته | پرتوی از مهر رخ او تافته

خاک ز گردون نشود تابناک | تا اثر مهر نیفتد به خاک

چون نه می زادهٔ رز بود دل | سنگ سیاهیست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق | از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی | از غم عشق و نه که صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقی است / تا رگ جان بر تن عالم رگی است

آتش عشق است بدل پردگی / گرمی دل باشد از افسردگی

تا شده کار تو دل خستگان / حیف صد اندوه زجانی بروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / رخت سری بست که گیرد نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که لب آب حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه چو بینی سر آبی زنی

گه ز گل خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش / تو بسی از بوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهر پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیر کله دزدد جانان نگار / گشته لبش اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شده / مونس شبهای درازت شده

سرو نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر گلبن یک کاخ شو / نغمه زن خارم یک شاخ شو

رو بنگر که فرخنده کیست / ترک دو دیدگی کن که پراکندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای یکی سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان عارض ماهی بدید

هاله شده گرد قمر معجرش
خیمه زده بر مه خود چادرش

نغمه سرا طبع شکرخای او
نافه کش زلف دلارای او

نعره برآورد که ای حور رست
پای مکش تیز که رقصم دروست

در تو نظر باد شدم همنفس
راه کرم گیر نظر باز رس

تا ز چمن چون شعف او دمید
وان همه شور و شعف او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت

خواهم ازین پیر سندی نیک رای
به ز چو من صید سگی وی

سینه خوبان سخن آگاه او
نی کلیم و صید چون آگاه او

با شرف حسن خداداد من
رفته شب گردش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد
تا غمزه کار فراموش کرد

در غلط افتاد و زنگی راد او
چشم به خانه‌ش زن دیدار او

گرد بسی در ره دین بنگاه
دیده بی دود کسی نه راه

بار دگر لب بسخن باز کرد
لابه گری بیش ز نو آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای پیر کوی
بلکه بگو آنچه ازین پیشه روی

قبلهٔ مقصود دگر کیش هست
تا همه آن شیوه اندیش هست

شرط طلب رنگ دو طالب یکیست
روی ز الوان بیک آوردنست

چون ز یکی رو بدو آوردنست
رسم نو اینست که نو آوردنست

چند کشیدن ز دو بستان گزند
دیده و دل جای دو ریحان پسند

چشم ترا گرنه غبار یکیست
چون ز دو عالم نه رهت در یکیست

مقالت دهم در حسب حال خام طمعان که شعر را دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته خامی انداخته

بحر دل موج کرم برگرفت
دامن ازو همه گوهر گرفت

گوهری طبع سخن پروران
گرد کف آبی به نفرات آن

هرچه سزا بود بپوشش بجیب / وانچه نه در پرده بپیشانیش

زان گهر سفته هزاران بهار / گوش جهان حامل شده زین گوشوار

حیف که این قوم گهرناشناس / مهره کش سلک امید و هراس

هر چه در آن نام گهر بسته‌اند / مهره صفت بر دم خر بسته‌اند

گوهر که زین شرف ز بهر کی / زان شرف افتاده بجز جوهری

آنکه رسد از دل دانشوری / مرسله بر مرسله آن گوهری

پرده کش بی‌هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدانگه که دوران بهوش / حیف گران را شود ارزان فروش

داشت گهر چون بترازو ایش / تو بده ارزان ز گران جانیش

چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله دوزی غلاف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه ببخشد بکسی قطره چون / آمده از امساک زر و تشنه خون

نام کنش قلزم احسان کنی / وصف بابر گهرافشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال / سکه الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان گوییش / بل که دلاورتر ازان گوییش

اینهمه اندیشه نه از راست چیست / وین همه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است / تحفه که ز حرص و طمع زاده است

دور بود جوع و طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخش بجولانگه ماتم کشی / بیهده چند فراهم کشی

پوست کنی مغز استاد را / عود کنی طره بغداد را

برکشی از شانه اطلس لباس / اطلس و دیبایش لباس از پلاس

قافیه معیوب و ردی نارودا / علت وزنش الم بیدا را

صدر و عجز همزه و خام ارزد / حشو خبر داده غلطهای نام ارزد

وز تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده ز بیهوشی خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سست و زشت / املا و انشا بت خطی نادرست

کشته دو تا بید لحدویش کنی / واسطه بیش مرادش کنی

در بر استاد زنی صیحه ای / قطعه بر نان تا در اصحاب جاه

خواجه بروید که نبیناد کس / منتظر آن منشیناد کس

چون بدر آید پس چند انتظار / ریزد زر بهتری از خشو بار

پیش دوی بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ستایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حسن و طمع در درون

آرزوی آن رقعه صد پاره داد / نامه عصیان خرابیت باد

تا نخورد زخم شناعت ز تو / رقعه ستاند کراهت ز تو

او ز زبان طلبت دور گریز / حرص تو زان طمع گشته تیز

هست دگر بار تو در مدح کس / نقش بر آب و گره بر نفس

مزد بر آن بهر ده عهده است / خاصه از آن کس که ازو قصه است

طره ز رنگاری بیش کنی / باز بر آن مزد تو تبع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / علت بی کان آمده ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز تصدیع تو بس دل ملول / تو زده مستی زبان از فضول

تو بحضورش سرور آمده | وز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون | باز رهد زین شب تار برون

حکایت ملیح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی به تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعر بیشک لقب لاغری

گفت منظم خوش و شعری فصیح | بهر یکی خواجه فربه مدیح

خواجه مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع ز مدیحش رسید

کرد از آن نامه بیک ره ریو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو

غایب از آن انجمن او گزید | کرد توجه سوی قصری بعید

چون نفس از فربهیش گشت تنگ | در پیش شد و نبود درنگ

گفت بدو لاغری ای مرد سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه از آن نامه چو گل بر شکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گر چه ز تن پروری است | رنج من اکنون همه از لاغری است

لاغری از فربهیم دست برد | در کف صد محنت و رنجم سپرد

جان تو جای خوردن لاغر است | حال تو از حرص تو فربه‌تر است

عمر گرانمایه به سر می‌بری | غافل از این فربهی و لاغری

مقالت خاتمه سید داد در فرزند ارجمند که به زبان الطف بیان بنا چنین پیوند با دودمه مهربان با بلاغت به نهایت کمال پی آورده

ای پسر سید مراد دل تو | زهره و انجم بجمالت گرو

دور پس پی دور برآمد هلال | روی نکوی تو پس از شصت سال

سال تو چار است و تو شش ساله‌ای | چار ز دلی با ادب چادر

هر چه توانست کز علم و حال | سر کنی از در جانب کمال

نام تو شد یوسف مصر وجود | با ولع صاحب مصر از صبا

مینگرم از خامه حکمت نگار | بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه کمین بیش نزاد هم بند / چون بنگارندش همه بر کار بند

تا نشود بر رقع روی تو موی / پا منه از خانه برون دار و گو

سلسله بند قدم خویش باش / جیب نشین حرم خویش باش

بهر که از صحبت هم خانگان / رخت مکش بر در بیگانگان

قطعه یگانه نه همچون الف / خاصه که سایش ز تو باشد الف

ور به دبستان سر و کار تست / لوح الف بی که بر ت نهند

هستی بر شعله شود جانشین / از همه یکتا شود و هم نشین

گرچه بخود هست کج اندام الف / بین که چه سان که کشید در الف

لوح بخوان آدم که بهی در کنار / چون الف انگشت زبان بر دار

دال دلش زد ز سر شرم سر پیش / صاد صفت دوز زبان چشم خویش

خنده زنان گاه آن گاه این / رشته دندان منما بیش بین

دال مکن از نسخه پریشان رقم / شسته و صاف باش کمش خوش رقم

گوش مکن بهره ز تقریر دال / تا نکنی دور ز درس کمال

دور از ادب در رس معلم نگاه / تا نشوی طفلک تعلیمگاه

سبع او گرچه صفت در بیت / گر تو بسیع زیب ز بیت

پنجه چو شیر بشکن قرآن ری / روزی به سر روزه دراز آمد کجی

چند گره زد به پی خال دار / شاهد مصحف چو مشان زنگبار

باش ز رخسار نکو حال او / محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی رو بنگر سوی خویش / ساز نگارنده زبان سوی خویش

حرف درسته دل عادی خورد / گر کلک شنیدن تو شمار نورد

چون ز حق حفظ دهی آری کتابی / حفظ حق از جانب تو هم روا

دست طلب ده به قلم کابکاه / تو شوی سوی خط خط رود راه

باز نشان از ره کسب کمال / وز نم نابرده گرد ملال

گوش به تحصیل خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهر هوس دست خویش / از گهر هر هنری مشت خویش

شعر اگر چه هنری دیگرست / شمه‌ای از عیب شعر اندرست

شعر که عیبش ز بیان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

در خدمت که کنی اندیشه‌اش / کسب هنر هم نکنی پیشه‌اش

هر عمل آمد که کدوی از چمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن گهر از دست بی‌پایگان / خامه چه در رنج فقیر مایگان

مخلص این کار ز بهر چه به / رنج نکش در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / نقش نگین همه ذراتست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو بس از علم بگویم سخن / علم چو آمد به تو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضرورست به آن شغل گیر

هر چه ضرورت چو حاصل کنی / به که عمارتگری دل کنی

است عمارتگری سر دل / وا کنی از گلشن آب و گل

بی‌بدل ار کشتی و بحر عجب / تن به تجارت دهی و جان [illegible]

وز جهلا پرده که هش کنی / هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده جوانی ز حسب بس درست / آینه دو در جستن یاری نخست

گرم گرد در زمین جاه سوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برگشت ز تعلیم چیست / نعره ز دیوار دم جز دو چیست

کز قضا پرده‌کش همش گشت / تا دره خبر هم فراموش گشت

بس دم ازین لحظه بهرزه گوی ... تا کنم آن دل شده راحت جوی
پیر خردوش شده کای بوالهوس ... در دو جهان بس بود یک چیز بس
کان نه سزاوار فراموشی است ... قبله گه دیده خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو ... باشد و آن چیز فراموش تو
غایت گمراهی تو خارج است ... حاصل اوقات تو هیچ است
ور بود آن چیز به یاد تو ... شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش ... لب ز سخن بسته و خاموش باش
جامی ازین شغله خاموش کن ... هرچه جز آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است ... و آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم ... خشک شد ایستاد ز جنبش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب ... حرف شفا کالشفا آمد خطاب
روح الامین دست به آمین گشاد ... چرخ زین سبحه پروین گشاد
گوهر آن سبحه به پیش افشاند ... در قدم خامه‌اش افشاند
کلک چو زان اقدس زمین فیض کرد ... زر ز تو ستانچه نشینان خاک
نقش شفا نامه عیسی است این ... یا رقم خامه مانی است این
غنچه از گلشن راز آمده ... یا گل از گلشن راز است
حرف فرازش ز فلک برتر است ... تازه کن میوه دل آگه است
فکر نکو در کاخ جنان ... عطر فشانی به مشام جان است
صبح طرب مطلع انوار اوست ... جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم گرانش نه به غایت بلند ... تا نشود هرکسش ارزش بهر چند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو ... آب زلال است و جواهر درو

ز رخش رنگ چو صبحت آب … می‌نشود بر در او کو حجاب

منبع معانیش ز آنسان دقیق … کش نبود راه به فکر عمیق

شاهد اسرار وی از صوت و حرف … لیک لباسی همه خوش شگرف

بسته چو دوشیزه ز مشک ختام … حور مقصورات فی الخیام

ماشطه خامه چو آراستش … از قبل من یتمنی خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش … تحفه با احرار فرستادمش

هر که به دل از خردش زینت است … در نظرش هر ورقی گلشن است

راست چمنهاست ورق وی سطور … پر گل شادی و نهال سرور

جوی ز جدولش آب زرد … سبزه در کرد وی از لاجورد

کرده مجلد سوی جلدش چو میل … داده ادیم از سر جودش سهیل

زیب شد از چنگ پردازدش … تا ز زر سیم ده شیرازه‌اش

هیکل آیات کرامت این … حرز حمایت گر حاجات این

باش خدا را به کتاب کرم … حافظ او ز آفت کج قلم

ظلمت کلکی ز برین حرف زد … دارد چو کلک به کناریش دور

چون تتر اشد ز سر خامه‌ایش … ساز و زران نیش دل اندیش

خط وی از خطه دانش برون … گشته به سرحد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح … وز رخ کلک اصلاح نگرد اصلاح

تیغ کشد خامه سر تیر را … رشته برد نظم و لا ویر را

کلک وی از خوب عروسان ورات … ورد لبش دقایقه ویران کیست

دیده حریفی که بود حیب باز … کو دل از وقت نگهبانست فراز

حرف نگار در چو فلک هیست … نقطه نه در جای بهشت همی‌کس

گاه زند بر رخ عشق خال غم … گاه کشد سیم زر کشش ستم

بس که مزید از قلمش مژده است	چند دری آنکه نویسد صواب
چند صد از نکته دهیم	شکر ادب را ز نکته دهیم
شکر که این خرقه به پایان رسید	بخیه این خرقه به دامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتمه تم الکتاب

زینت خاتمه کتاب نافحه ذکر مستطاب وتتمه باسم
سپهر حلقه اولوا الالباب مظهر آثار دانش مظهر قوانین وشعار
بینش طغرای فرمان سعادت عنوان توقیع منیع کتاب
وسیادت دیباچه صحیفه کامله رموز حکمت فهرست نسخه علوم [illegible]
واداب ابهت سلطنت رازی مسند رای صواب تدبیر
الذی کان موافقا لحسن تدبیره التقدیر مجاد اشاد کان سقف

فلوی کان

علاوه بحار کان مظلوم لطیف من کان قدره عالی عن وصمه التعریف
دو ذیل رتبته رافع عن ید التوصیف در حضرت حشمتش سپهر با جلالت
قدر ذلیل ضیا درخشنده مهر پیکرش ستمسیان عزت را قائد دلیل
نام نامیش فرزانگان دقیقه یاب را ملازم مرتبتین رسالت
ولامت هادی معالی پروری شرعش سالکان طریق هدایت را
برخوان رحمان شریعت داعی ومنبر دی فکرتش رهنمای حقایق را
وصاف حکمتش دقایق را موشکاف قلبش بحری پر نور حسن
نفس نور علی نور حکمش در اوامر و نواهی حضرت الهی نافذ جاری
امرش در اصلاح معاش و معاد عباد ستوده یاری بخشش
سامان بخش بینوایانی عطایش باعث جمعیت هر پریشانی
مولانا عطایا بهمت نور الهدی — و باعدت عن رتبه الادراک

لدرّ والدرّی خافا جوده	فغصّنا فی البحر والافلاک

خلقش مظهر مکارم آنکه خلقش دستور العمل معرفت تخلّقوا باخلاق الله
اشارتش مرضا متحیره فی مشاکل اشغال توبیخاتش گرفته خاطران
عقود معضلات مسائل روضة الصفا لطفش حبیب الیسر حباب
قهرش آتشکده پرشرر تاب راقش مشکوة قوت ضعفا را مصباح
حکمتش ابواب مسدوده دل فقرا را مفتاح کف رادش رگ دریای محیط محتاج
اثباته بالبیان والبرهان لا یحتاج مقرر مستمری ثبوت ...
بخششش مروت بنیان قاطع عدل و انصاف قاطع طریق ظلم و جور
و اعتساف مؤید امثال رحمت بیضا مروّج بازوی شریعت غرا
و هو الذی کان مظنة المدارک العقول والفطن و عجز عن عد
مدایحه لسان اللسن ممدوح زمانی آماه حضرت فلک رفعت

والا مرتبت آصف جاه کافی احوال برنا و پیر وزیر عدیم
النظیر صاحب تدبیر میرزا آقای میرزا محمد علی دام اقباله

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

لعل هدیة النمل عند سلیمان مقبول و مورد حسن عفوه الجمیل درجة القبول
وانا العبد العاصی الجانی واذنب المذنبین محمد رضا ...
فی سنة اربعة و ستین بعد الالف من الهجرة النبویة المصطفویة
علیه السلام الاف الف التحیة


کتابخانه
مجلس شورا

